

مردی که در غبار گم شد

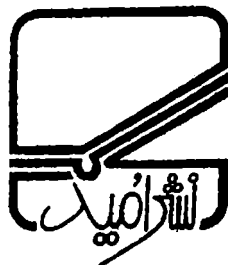


نصرت رحمانی

مردی که در

غبار گم شد

نصرت رحمانی



سازمان نشر امید

۲۵۳۶

چاپ پنجم

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>



- رحمانی ، نصرت
- مردی که در غبار گم شد
- چاپ پنجم (قطع بزرگ)
- بهار سال سی و شش
- بتعداد ، سه هزار نسخه
- چاپخانه احمدی ، تهران
- ب سرمایه سازمان نشر امید - تهران ، تلفن ۳۳۵۲۰۸
- حق چاپ محفوظ است .

سخننی از ناشر

بادرود :

کتاب حاضر را بعد از چهار بار چاپ که در پانزده السی هیجده سال قبل توسط ناشرین مختلف چاپ شده بود برای چاپ پنجم در قطع جدید بدست چاپ خواهم سپرد و فقط به امید اینکه نسل جوان این آب و خاک با خواندن این زندگی نامه اگر (کج روی) چنگ برگلو گاهشان نهاده قدری به خود آیند و بسوی راستی قدم بردارند .
از (نصرت) بخاطر محبتی که کرد و این کتاب را برای تجدید چاپ بمن سپرد ، درویشانه سپاسگزارم .

ارسالان بختیاری - سازمان نشر امید

مقدمه‌ای برای چاپ جدید

از آن زمان بتقریب که باید گفت به تحقیق بیست سال می‌گذرد آنچه مرا به سوی نوشتن می‌کشید تنها اشتباه ، کج اندیشی و امیال جوانی بود و چنان زنبورهای عسل به سوی گلها پرواز می‌کردیم گلهای شهدزی حال چه برداشت کردید بستگی دارد به جوانیها ، کج رویها و آرزوهای سرکش و متاسفانه من جامعه شناس نیستم از يك جوان بیست ساله خام توقعی بیش از این داشتن به اضافه نادانی است . روزی بخود آمدم که ناگلوگاه در لجن غرق شده بودم ، نه تنها من که يك نسل ، نسلی که چشم چراغ ملنی ، دنباله و میراث خوار مشروطیت بود . از این نسل انبوه لااقل هزار نفر بسوی نوشتن و خود را خالی کردن میرفتند اما متاسفانه از این هزار نفر هنگامی که به عقب برمیگردم می‌بینم تنها به اندازه انگشتان يك دست نویسنده یا شاعر شدند ، مابقی در لجن زار ادا و اطوارهایی که آنهم جز میراث بود و بالاتر از اینها گم شدن در انبوه دودسیاه مواد مخدره نابود شدند . در هر صورت می‌توان گفت زمان و مکان دست بدست هم داد خاصه آگاهها و بهره بردارها از بهترین ، خواست و شناخت مردم خود باعث آمد که متاسفانه یا خوشبختانه من یکی از آن چندین تن انتخاب کردم .

گرچه (مردی که در غبار گم شد) جای خودش را باز

کرد ، نه در ایران تنها، بلکه در خارج اما امروز وقتی آنرا میخوانم به منقدین و نویسندگان بزرگ خنده ام میگیرد زیرا نوشتن این اتو بیوگرافی فشرده یکی از ارکان شهرت من شد. برای من نوشتن داستان کوتاه ، رمان چه بسا آسانتر از اعترافی چنین صادقانه بود آن روزها جوان بودم ، جوان به مفهوم واقعی خود، می اندیشیدم هنگامی که کسی اعترافات خود را بر صفحه می ریزد باید همانقدر صادقانه با مردم صادق باشد که در خلوت خویش با خود است .

البته اعتراف می کنم با چند شعری شهرتی دلبخواه را چون پلنگی که عاشق ستاره است خیز برداشته و گرفته بودم ، اما این هنوز اول کار بود رنگین نامه های آن روزگار هدفی جز تجارت نداشتند و من کالای مورد پسندی برای شان بودم ، فراموش نمی کنم در آن روزگار چنان این دلها مرا دوره کردند که یادداشتهای سرسری و عجولانه ام که خوراک رنگین نامه های آن روزگار بود هر روز یا هر هفته چه بسا در درحروف چینی همانطور سردستی به روی کاغذ می آوردم تا آنها به آب و نانشان بهتر بگویم به مقام و شغلشان برسند. غرض، من خام بودم ولی امروز تعجب می کنم که پختگان آن روزگار کلمه (بزرگترین) را بدنبال اسم من بستند غافل از اینکه من هفت خوانی در پیش داشتم و راه یزازی را باید طی میکردم . آنها برای کامیاب شدن پولی به من می دادند که خرج همان (کج روی ها) و (درغبار گم- شدنها) می شد، (ماده خطرناکی) که فکر می کردم سپری است در مقابل آلام ، دیری نگذشت که متوجه شدم مبدل

به اصلاحه‌ای شده است با هدفی صحیح بسوی قلب خودم و عجیب آنکه ماشه‌راهم با انگشت خودم می کشیدم انگشتی که باید قلم را در لای خود بفشارد و دیگران را براه راست هدایت کند .

خوشبختانه خیلی زود به درد پی بردم احساس کردم اگر اینگونه پیشروی کنم جز اینکه نسلی را تباه کرده باشم هیچ نکردم و فکر نمی کنم وظیفه و تعهد يك نویسنده یا شاعر این باشد بهر حال حرف بسیار است ، حوصله تنگ .

* * * * *

حادثه بازی‌های رنگارنگی دارد اتفاقا برخلاف اندیشه من این کتاب نتیجه‌ای بعکس داشت گرچه فکر می کردم این نوشته‌ها ممکن است کجروی بیار آورد خوشبختانه صراحت و صداقت من کار دیگری کرد .

من سیمب را در هوا پرتاب کرده بودم امـانمیدانستم چند چرخ می خورد و از کدامین سوبه زمین برمی گردد . از همین نوشته‌ها که انتقاد کردند امروز خوشحالم ، حال اگر پخته نبود و من نوجوان بودم بجای خسود ولسی نتیجه‌ای که داد غایت آرزو، چشمهای جوانهای دیگر را باز کرد و برخلاف اینکه چون کارهای دیگرم دنباله روی نوشته-هایم شوند چشمهایشان را باز کرد و دره عمیق را جلوی پای خود دیدند .

اگر هنوز این کتاب را که نمیدانم چندین مرتبه چاپ شده است امروز یعنی بیست و چند سال که از نوشتن آن

گذشته است به روی کاغذ میریختم آن نتیجه مطلوبی را که من می خواستم نمیداد ، چرا که پابند فرم و خوش نویسی و تکنیک میشدم و در نتیجه کتابی بسیار قشنگ آراسته و بایسته دست می رسید اما هرگز این کتاب نمی شد .

بعد از این کتاب داستانهای بی شماری نوشته و کتابهای شعری بسیاری سروده ام اما گاه فکر می کنم همین نوشته های دوران بلوغ و خام نردبانی شد که مرا به اینجا که هستم رسانید . امروز اگر با خود نجوا می کردم چیزی بنویسم ، (البته اعتراف می کنم بیست و پنج سال زندگی پر آشوب در این کتاب نیست) شاید نمی توانستم آن گونه بی وسوسه و صادقانه از کار در آورم ، چرا که هر سالی از انسان می گذرد بیشتر محتاط می شود مخصوصا در نویسندگی ، آنهم نویسنده و شاعری که دیگر شهرت او را سیراب نمی کند و همواره با (عینک دودی) از خیابانها می گذرد .

(نصرت رحمانی) بودن از جمله بیماربهاست که در يك نسل يك نفر به آن مبتلا می شود ، پر حرفی کردم سخن را کوتاه می کنم و به کتاب پناه می برم ، کتابی که نصرت رحمانی نوجوان نوشته و چندین بار چاپ شده و در اصل کتاب می گوشت که هیچ دستی بردد نشود و این بزرگواری را در شما سراغ دارم که هر کسی را با زمان و دیگر گونیهای نسلش بنظر آورید .

یاهو

نصرت

۳۰ خرداد ۳۶

این روزها

این روزها اینگونه‌ام ، ببین
دستم چه کند پیش می‌رود
انگار هر شعر با کوه‌ای را نوشته‌ام
پایم چه خسته می‌کشدم
گویی کت بسته از خم هر راه رفته‌ام
تازیر هر کجا



حتی شنوده‌ام هر بار شیون تیر خلاص را
ای دوست این روزها باهر که دوست میشوم
احساس می‌کنم آنقدر دوست بوده‌ام که
وقت خیانت است



انبوه غم حریم و حرمت خود را از دست داده است
دیر است هیچ کار ندارم
وقتی که هیچ کار نداری
نو هیچ کاره‌ای
مانند يك وزیر
من هیچ کاره‌ام
یعنی که شاعرم



آغاز انهدام چنین است
اینگونه بود
آغاز انقراض سلسلهٔ مردان
تنها برسنگ گور من بنویسید
يك جنگجو که نجنگید
اما شکست خورد .

پائیز سی و پنج ، تهران

حرفی باهم بزنییم:

وناگزیر باید بگریزی ،

از هر کلمه ، از هر جمله ، از هر بند و از هر فصل . این رسم مردمی نا آگاه است که جملات زیبارا بعنوان گفته های منطقی می پذیرند . پسندیده نیست . چرا که واقعیت در پشت نقاب زیبائی زندگی میکند . اما ... ، چه کنند آنکه از زشتی حقیقت گریخته اند اگر زیبائی

فریب پناه نبرند ؟

آنهم مردمی که بادلشان فکر میکنند و با مغزشان احساس :

بگذریم ... ، لحظه ای درنگ مکن و میاندیش !

آنچه در این کتاب میخوانی چیزهایی نیست که باید نوشته میشد، بلکه خطوط سردرگمی است که با عجله نوشته شده است، این اشتباه از آن لحظه شروع گردید که تصمیم به چاپ این یادداشت‌ها در مجله‌ای گرفته شد. نیاز مادی مرا بر این کار واداشت.

اما در آغاز همه گناه بگردن من نیست. آنروزها نبض مجله‌های زمانم در دستم نبود و نمیدانستم که تمام صفحات یک مجله باید با هم، هم‌آهنگی داشته باشند و بالاتر از همه نوشته هر مجله‌ای تنها برای خوانندگان آن مجله می‌باشد و بس!

پس عجیب نیست اگر بگویم که؛ آنچه من شروع بنوشتن کردم با آنچه که پایان دادم، اختلاف فاحشی دارد.

باز هم باید از خودم سپاسگزار باشم که طیب حاذق، معلم اخلاق، رهبر جامعه و بالاخره پرچم دار مذهب و... و... نشده‌ام!

هم‌اکنون هزاران نامه از کسانی که مرا تا حد یک نابغه ستودند، در کنار دستم می‌باشد، از این نامه‌ها بابی اعتنائی چشم می‌پوشم.

چون اگر سخن بر سر سنجش و داوری باشد، من همان سراینده آثار «کوچ»، «کویر»، «ترمه»، «میعاد در لجن»، و «حریق باد»

هستم! نه بیشتر و نه کمتر، گرچه...، منتقدین محترم این دیوار باین یادداشتها که تنها میتواند قدر اشعار مرا تا آنجا که ممکن است پائین بیاورد تلاش می‌کردند تا شعر مرا بالا ببرند. اینهم رنجی است.

چه باید کرد؟

باز هم میگویم من نه مامور اداره گمرک هستم ، نه معلم اخلاق و نه مخترع حب ترك تریاك .

من خواسته‌ام بر خورد يك مرد معتاد بمواد مخدره را با اشیاء و اشخاص ونحوه اندیشه و خط دید او را بازگو کنم نمیدانم تا چه حد موفق شده‌ام .

خودم پیشیزی بهاء برای این نوشته‌ها از نظر هنری قائل نیستم .
اگر تو خواننده می‌خواهی ارزشی بیشتر قائل شوی، حتماً می‌خواهی
محبت کنی و من مقاسفانه نمیتوانم در این مورد محبت کسی را بپذیرم .

از خار برس قصه که دردشت زندگی
گر کاروان گذشت ، چه بر ساربان گذشت

و ...

ما فرزندان نسلی نفرین شده ایم . نسلی جذامی، گناهکار.
گل زخم جذام بروی پیشانیها یمان روئیده و هر لحظه بیشتر خط
سرنوشت مان را میجو دو پیش میرود
همه گناهکاریم.

چون سربازان از جنگ گریخته ای بوده ایم ، همه باید اعدام شویم
بما ترحم کرده اند، ای خاک برسر ما که از این ترحم غرورمان جریحه دار نشود .

از آن پس چون مارا مردمی زبون یافتند غل و زنجیری بدست و
پایمان نبستند

وما پیش از آنکه بیاندیشیم با دستهای باز چه درهائی را میتوان
گشود پنداشتیم دستهای باز را باید بسوی آسمان دراز کرد تا در زمین
معجزه‌ای بوقوع پیوندد، چنین کردیم

و هر روز یکی از برومندترین فرزندانمان را برای قربانی در
محراب ندانم کاریهای خود هدیه فرستادیم

دیروز مرا فرستادند

فردا نوبت تو است!

نوبت تو که بمن نوشته‌ای:

« تو که شهامت و تحمل شکست را نداشتی چرا رفتی تا به هر زهری
برای تسکین پناه بری؟ »

- چرا رفتم؟

برای اینکه میرفتند

میرفتند تا افق زرد را سرخ کنند

میرفتند تا خورشید را چون کبوتری در دستها بگیرند و نوازش کنند

تشنه بودند بدنبال رودها، چشمه‌ها و کاریزها میگشتند

رفتن با آن قوم حماقت بود و رفتن خیانت

ومن ترجیح دادم که احمق باشم نه خائن

رفتند.... رفتیم

تا هفت قدم در خاک جهنم پیش رفتیم

آنجا که در پیش میتاختند سوختند

سوختند... شرافتمندانه و ابلهانه

شرافتمندانه چون عاشقانه سوختند و ابلهانه چون ناآگاهانه
خاکستر شدند .

اینک من از خود می‌پرسم : آیا من احمق بی‌شرفی بوده‌ام ؟
خود را می‌سوزانم... می‌سوزانم تا شرافتم حماقتم را بپوشاند ...

یادداشت اول

آسمان گرفته و دم کرده است.

مثل اینکه دم کنی روی شهر گذاشته‌اند، پیاده‌روها گرم و خلوت است، دستهایم را در جیب شلوارم کرده‌ام و با قدمهای خسته، بی‌هدف روی نوار پیاده‌رو، پرسه می‌زنم.

يك پرده غبار آلود روی نی‌نی چشم‌هایم کشیده‌اند بی‌هوده پشت و پشیمانی‌ها بدون کوچکترین نیازی می‌ایستم و ابلهانه از پشت شیشه باشیاء و پشیمانی‌ها خیره می‌شوم.

• نمیدانم چرا میایستم ، نمیدانم بچه چیز خیره میشوم .
با گامهای خسته حرکت میکنم ، گوئی پاهایم وزنه‌های سنگینی

بسته اند .

احساس میکنم چیزی را گم کرده ام .

راه میروم ، ناچارم راه بروم ، ای کاش این پیاده روها هرگز بچهار
راهی منتهی نمیشد ، از چهارراه‌ها گریزانم ، متنفرم .
دلهره و دغدغه‌ایکه سر هر چهارراهی گریبانم رامیگیرد قابل وصف
نیست ، چکنم ها ، از کدام راه ها ، و بالاخره تصمیمها ، مرا تا سرحد
جهنم میکشاند .

تنها جایی که آوارگی ورنج خود را عمیق و آگاهانه لمس میکنم
سر همین چهارراه‌هاست . تنها جائیکه اختلاف فاحشی که بین من و دیگران
وجود دارد و کاملاً بچشم میخورد ، تنها جائیکه هوای غلیظ و مسـمومی را
که باید فروبرم فراموش میشود و خود را در میان دیگران می بینم و حسد
میورزم ، سر همین چهارراه‌های لعنتی است .

آری اینجاست که من حسد میورزم و از همه رنج میبرم ، از همه آنها
که باروشن شدن چراغ راهنمای قرمز میایستند و با خاموش شدن آن در
میان گل‌مینخ‌های کف خیابان سرعت خود را بطرف دیگر می‌رسانند ، آن
ها که راه خود را نرسیده بچهارراهی تعیین کرده اند .

بی‌اعتنا به مردم نگاه میکنم ، عده ای میروند ، عده ای می‌آیند ، حوصله
شناختن چهره هایشان را ندارم . بمن چه که آنها را بشناسم .
بمن چه آنها بکجا میروند و از کجا برمیگردند .

حتی بمن چه به مردمی بیاندیشم که چون بچهار راهی می‌رسند

نمیدانند کدام راه را باید انتخاب کنند !

نگاهم را روی اسفالت داغ پیاده رو که جای پای هیچکس بجز
جای میخ پوطین سربازها رویش نمانده دیکشانم و راه میروم .
راه میروم و میان دیشم بدختری که يك شیشه عطر گل یخ بمن
هدیه کرد و از من قول شرف گرفت .

☆☆☆

ظهر است تازه از خواب افیونی خود بر خاسته ام ، با اینکه دیشب هم
غذا نخورده ام گرسنگی حس نمیکنم ، هیچ چیز میل ندارم ، مثل اینکه
تنم را بار گهایم طناب پیچ کرده اند .

باهمه بیگانه ام ، از همه متنفرم ، بیزارم .. بیزار .

تقریباً دو ساعت از وقت تزریق مرفینم گذشته ، دو ساعت رنج ، دو
ساعت زجر ، بنخاطريك شیشه عطر گل یخ و يك قول شرف !

لرزشی نساگهانی در ستون فقراتم میدود و عرق سرد لرزجی
پیراهن زیرم را بتنم می چسپاند ، خمیازه میکشم بسر چهار راهی رسیده ام
بنرده آهنی تکیه میکنم ، بچهار راه نگاه میکنم .

بایك حرکت عاصی دست لرزانم را در جیبم فرو میکنم و «سرنك»
کثیف ، ونجوشیده را بیرون میآورم سرسوزن «سرنك» را در شیشه محلول
مرفین فرو میکنم ، ده ... بیست ... چهل ...

يك پایم را بروی نرده زیرین سر چهار راه می گذارم و سرنك را از
روی شلوار بهران خود فرو میکنم و با شستم بدسته سرنك آهسته فشار
میآورم قطرات مرفین در زیر پوستم چکه چکه خالی میشود ... آنگاه
رودیخ بسته خونم گرم میشود و آرامش در دریای قلبم سرازیر میشود!

بصدای بلند میخندم ... قهقهه میزنم ، آری می خندم به بیهودگی
خودم، بعطر گل یخ، بقول شرف ، بتصمیم و اراده ای که دیشب بعد از سال
ها گرفته ام، به بشریت، به همه ، همه ی آنچیزها که پشت پازده ام ، قهقهه
میزنم .

با خود زمزمه میکنم: من راهم را یافته ام ، سیگارم را آتش میزنم
و حرکت میکنم دیگر خوب میدانم چگونه باید از چهار راهی گذشت به
هیچ چیز نمیاندیشم ..

راهم را یافته ام ، از وسط گل میخهای سرچهارراه میگذرم و در
میخانه آنطرف خیابان پنهان میشوم .

یاد داشت دوم

«چه باید کرد؟»

این جمله کوتاه لحظه ای زیر دندان های من آسیاب میشود که دلهره نداشتن مرفین چون کرکسی گرسنه قلبم را میچود .
نزدیک ظهر ، پلك های كبودم را بسختی از هم گشودم ، نگاهم به چشمهای خیس مادرم که صبحانه آورده بود افتاد .
گفت : تاکی میخوابی؟

در جواب خمیازه ای کشیدم و دستم را بسوی سینی صبحانه دراز کردم و «سرنك» استریل شده را برداشتم .

هوای اطاق را بوی پنبه سوخته ، غلیظ و غیر قابل تحمل کرده بود روی لحاف تختم باندازه يك وجب از آتش سیگاری که دیشب در حال مستی و نشئه از دستم افتاده و سوزانده بود خود نمائی میکرد .

مادرم با ناراحتی بشکلی که مرا نرنجاند (چون آشنائی کامل با اعصاب ضعیف من دارد) گفت :

میتروسم آخر خودت را هم بسوزانی !

اونمیدانند .. ! که من آنچنان خود را سوزانده ام که تنها مشتی خاکسترم بجامانده ، حال جواب دادن باور نداشتم آب از چشم هایم میریخت شیشه محلول مرفین را از کشوی میز بالای سرم برداشتم تا سرنگرا برای تزریق آماده کنم .

مادرم طاقت نیاورد ، بدون هیچ حرفی خاموش از اطاق خارج شد . موقعی که از پله ها پائین میرفت از صدای پایش فهمیدم که گریه میکند . به شیشه مرفین خیره شدم دلهره ای غریب رك و ریشه ام را در هم بیچیدم روی پوست کبود لب هایم باز این جمله کوتاه رقصید : « چه باید کرد ؟ »

بیش از يك وعده مرفین نداشتم ، تنها يك وعده ... چه باید کرد ؟
بچه وسیله ای باید مرفین تهیه کرد از کجا باید پول بدست آورد ؟
با عجله و بی قرار ، سوزن سرنك را زیر پوست بازوی خود فرو کردم تا آخرین قطره اش را خالی کردم . آرامش ، آرامش موقتی ، سراپایم را فرا گرفت .

حس کردم که دستهایی لطیف و انیری رگم ای خشکم را آرام نوازش کردند رنگهای تندوزنده کم کم ملایم و مطبوع شدند .

گرد فراموشی بر همه اشیاء پاشیده شد، حتی غم بود و نبود را هم غبار مرفین محو و نابود کرد.



مرفین همه چیز را کم رنگ میکند، شدت گزدهش هر چرخ دنده‌ای را میگیرد، آرام میکند. مرفین رنج و شادی را باهم از بین میبرد، منتهی برای مردی که کوچکترین روزنه شادمانی در زندان تیره زندگیش وجود ندارد، چه دارویی میتواند جز «مرك» از این سم مهلك شفا بخش تر و تسکین دهنده تر باشد.

مرك!...!... مرفین عرضه خود کشی را بروی همه نیروهای دیگر میسوزاند: بساعتم نگاه کردم عقربه‌ها روی بستر سفید صفحه ساعت بخواب رفته و کوچکترین اطلاعی از زمان نداشتند.

... بگذار ... بگذار عقربه‌های همه ساعت‌ها بگردد ... بگردد... بگذار در مقابل هر لحظه‌ای نیرویی مصرف شود بگذار «زمان طلا باشد». بمن چه؟! بمن چه مربوط است، بمردی که در مقابل فشارها، در مقابل خیانتها، در مقابل مرك بالاخره در مقابل... بجای اینکه ایستادگی کند و کار را با شکست یافتح یکطرفه کند! بر علیه خود قیام کرد.

بمن چه؟ بمردی که از سنگرها گریخت و بفراموشخانه پناه برد. آری... باید عقربه ساعت من بایستد، من با دیگران همراه نیستم آنها میروند، سرعت میروند! من ایستاده‌ام، تنها تلاش من گامهاییست که گه‌گاهی بعقب برمیدارم.

یکبار دیگر بساعت بی‌کوک خود خیره شدم، خنده‌ام گرفت. بمن چه... بمن چه که چه ساعتی است؟ هر ساعتی که میخواهد

باشد ، اصولاً ساعت بچه درد مردی که همیشه نیمه هوش است میخورد؟
راستی یادم آمد ، بیک درد، آن هم بزرگترین دردها
لیاسم را پوشیدم ... ازخانه خارج شدم .
در اولین ساعت فروشی ساعتم را فروختم و تمام پولی که از فروش
بدستم رسید ، بیک قاچاقچی در مقابل مواد مخدره تحویل دادم .
بدینوسیله دغدغه و دلهره « چه باید کرد » را برای لحظاتی چند
از بین بردم بعد چه باید کرد؟ یک روز بعد !
هرگز .. هرگز یک مرفینی بکلمه « بعد » نمیاندیشد ، چون کلمه
« بعد » در آینده است و یک مرفینی آینده ای ندارد!
آینده ...؟ کی آینده دارد که یک مرفینی داشته باشد .
آینده بیهوده بدست نخواهد آمد ، باید پایه های کاخ
طلایی آرزوایی را که در آینده وجود دارد و سر به آسمان میساید
در گذشته بنا کرد .
من نیز در گذشته تلاش لازم را کردم . اما آنچنان باشکست (چه
شکستی ، که بیشتر میتوانستم نام تحقیر بروی آن بگذارم) روبرو شدم
که باین حقیقت تلخ پی بردم ، آری باین حقیقت ..
در این جنگل اسفالت شده برای بدست آوردن پرنده خوشبختی
جستجو لازم نیست ، بلکه پرنده خوشبختی را یک صیاد بیرحم !
صیادی بنام قوانین ما شکار میکند و تقدیم آنهایی میکند که
پدرانمان هم خوشبخت بوده اند! تقدیم آنها ...
من بیهوده میگردم ، پرنده خوش بختی من همان « سر-رنک » ده
سانتی است که همواره در قفس جیب من است آری حال که چنین است ...
حال که همه چیز ... همه ی دارها را برای مرگ با آماده کرده اند ، چه
بتر که قبل از آنکه به سراغمان بشتابند خود را از بین ببریم ، البته این
کاری عاقلانه نیست ! ولی شرافتمدانه است پس .. میفروش ...

می بده عرق، الکل، مرفین، هروئین، زهر... سیانور چه فرقی دارد؟
بالاخره باید بمردی که نه گذشته و نه حال و نه آینده‌ای دارد چیزی
داد و جاوی دهندش را گرفت و گرنه فریاد خواهد زد... فریاد... فریاد...
فریادی چون زلزله...



احساس کردم کم کم رگهای بدنم بمفتول آهنینی مبدل میشود.
هوسهایم کشته شده، خسته‌ام دوسه ساعت است که در خیابانها
می‌گردم پرسه میزنم.
گوئی تا حال بدنبال کم شده ای ناشناس می‌گشتم قلبم بسینه‌ام چنک
میزد و بهانه می‌گرفت...
پیش‌ت ویتترین يك مغازه لوازم آرایش واجناس تزئینی و زنانه
رسیدم چشم‌هایم را بویترین دوختم و باخونسردی که کسی متوجه نشود
«سرنک» را از جیبم در آوردم و پر کردم آن‌گاه سرسوزن سرنک را پیش‌ت
دستم جای ساعت فرو کردم.
سوزش ضربه سوزن پیش‌ت دستم گوئی تمام لذات دنیا را در رگ
هایم جاری کرد. و...

کم کم باشیاء و لوازم پشت ویتترین خیره شدم دلم میخواست باز
هم همانجا بایستم مثل اینکه زمین خستگی پاهایم را می‌مکد، کنار ویتترین
يك گردن بند بدلی که سنک رویش رنگی بی‌نام داشت مرا یاد دو چشم و يك
مشت خاطره درهم فرستاد.

کم کم آن جمله در گوشم طنین بست آن جمله قشنگ که باعث
شد خاطره گوینده اش را برای همیشه نگاه دارم.

این جمله: آقا شاعر منو بیشتر دوست داری یا آمپولتو؟

یادداشت سوم

نزدیک صبح است .

هنوز سپیده کاملاً ته مانده سیاهیها را از روی شهر نلیسیده
هوای خنک بگاہ پوستم را میمکد، لذت میبرم، سبکم، نشئه ام میخواهم

فکر کنم .

دستم را در جیب شلوارم میکنم و آرام از کنار پیاده رو بسوی

خانه ام میروم .

سیگارم را گوشه لبم میگذارم، کبریت ندارم و از اولین سپوری که
خیابان را جارو می کند کبریت می خواهم و او با میل تعارف می کند ،
یک سیگار باو میدهم از هم جدای شویم .

هیچکس در شهر نیست ، پیاده روها خلوت ، درهای کر-کره ای
پائین ، تنها گاهگاهی گاری های آب کش سکوت شهر را بهم می ریزند
چراغ راهنمای سر چهارراهها بیهوده روشن و خاموش می شود راحت نفس
میکشم ، گوئی همه خیابانها مال منند .

دیشب رادر بستری گذراندم که برایم نا آشنا بود ، ولی نمیدانم
چرا خوابم نمیبرد مهمان زنی بودم که سالهای آخر زیبایش را میگذراند .
او خود را دوستدار موسیقی و شعر و نقاشی معرفی می کند .

وقتی یک صفحه کلاسیک را بروی گرام میگذارد پلکهایش را به
روی هم می نهد و سیگارش را با التهاب میمکد .

من خوب میدانم که او اطلاعاتی از موسیقی ندارد ولی همه اطوار
و تظاهر آتش برای من مطبوع و دوست داشتنیست . پاریس را وطن اول خود
میداند ولی کمتر از دیگرانی که من دیده ام (فرنگی بازی) در میآورد .

بیشتر اوقات نقاشی میکند و یکبار در گذشته عقیده مرا راجع
به آثارش خواست نمیدانم برای اتیکت بود یا برای خود نمائی یا اینکه
یک کلام از حرفهایم اعتقاد نداشتم به تفسیر و تمجید کارهایش پرداختم .

کارهایش مثل کار نقاشهای دیگری است که فعلا در این سرزمین
وجود دارند و رنگهایی را که نمی شناسد بر خطوطی که نا آگاهانه کشیده
هی ریزد .

از آشنائی ما در حدود یکسال میگذرد .

بهانه آشنائی نامه‌ای بود که دوستی توسط او از فرنگ برایم فرستاده بود
و شعری با اسم «سقاخانه» که آن روزها در مجله‌ای چاپ کرده بودم.
آن روزها من میرفتم که شهرتی از طریق شاعری بدست آورم.
و هر کس می‌توانست با تعریف یکی از شعرهایم در نظرم جلوه‌ای خاص پیدا
کند و آن زن این ضعف را زود دریافت ولی این نکته را نمی‌دانست که من
مردی افراطی هستم و بمجردی که چیزی قانعم کرد دیگر برایم لذتی نخواهد
داشت.

آن روزها اوایل کار شاعری من بود و توانسته بودم با چاپ چند شعر
شهرت لازمه یک شاعر جوان را بدست آورم و همچنین باعث شده بود
که در میان یکسده از هنرمندان و هنردوستان بسر برم.
چون تنها جایی که می‌توانستم بر کویر خشک احساسات خود آبی
بپاشم در میان این مردم بود.

تشنه بودم، تشنه تشویق، بهر جا که ممکن بود این عطش را فرو بنشانم
همیشه با نگران بودم که مبادا چون قاره کشف نشده‌ای بی مصرف بمانم.
در ریگ‌زار تفته‌ای که هزاران سراب داشت سرگردان بودم و آنچه
که مرا تسکین میداد خیلی سرگردانان دیگر بود.

ما فرزندان نسلی بودیم که هر گاه دستهایمان را بسوی هم دراز
کردیم نادوستی بیابیم دیگر دستی در کار نبود و چون روزی رسید که
خستگی و غبار خفه‌مان کردند دیگر بدن‌بال هم نالدها می‌گشتیم در کنار هم
بودیم و سینه‌هایمان لبریز از ترانه بود اما می‌ترسیدیم تا برای هم بخوانیم
با چشم‌هایمان صحبت می‌کردیم و با شعرهایمان زندگی ما بهم نیاز داشتیم،
تنهایی ما را می‌جوید و تنها جایی که می‌توانستیم خلاء تنهایی را پر کنیم، میخانه،

بود، میخانه.

ماکودکان سرزمینی بودیم که بجای اینکه دهنمان بوی شیر بدهد
بوی الکل میداد!

سینه‌های لبریز از احساس، گلوهای بغض کرده، آوازهای درحنجره
خشکیده، شعرهای نسروده و بالاخره برای جلوگیری از این انفجار،
انفجاری که تنها خودمان را از بین میبرد نه دشمن را، میبایست چاره‌ای
بجوئیم. تنها چاره، الکل بود... الکل! تنها جایی که میتوانستیم برای لحظاتی
چند باهم بسوزیم و بگرییم شاید آرامشی بیاییم میخانه بود، میخانه!

الکل آرامشی نمیداد تشدید هم میکرد این بود که تک‌تک خود را
در فراموشخانه‌های سیاه و دود گرفته غرق کردیم و همزادها و گمشدگان
خود را روی چهارپایه‌های کوتاه تریاک‌خانه‌ها در انتظار خود دیدیم.

اینجا بود که شبهارا با هم صبح میکردیم تریاک نیروئی کاذب بما
میداد که برای شب‌زنده‌دارانی چون ما اگسیر بود گرچه در مقابل جوانی
مارا میگرفت ولی در این معامله چندان زیانی نمیکردیم.

جوانی... این نیروی عظیم و خالق میبایست بشکلی در ما بمیرد
وگرنه مارا میکشت!

بنگذریم. از خودم میگفتم وزنی که دیشب را با او گذراندم تشنه
بودم تشنه رنگ، تشنه فریب، تشنه خویش، میدانستم که زن نمیتواند ذره‌ای
از این خلاء روحی را پر کند.

... و من نیز نمیتوانستم زن را چون نگین قیمتی انگشتی هر لحظه
«ها...» کنم و بیه‌کتم بمالم که براق تر شود.



گفتم تقریباً یکسال پیش با چنین طرز تفکری با او آشنا شدم .
دروغله اول آشنائی، هر دو سعی کردیم بهم دروغ بگوئیم هر دو میخواستیم آنچه
که خیال میکنیم باشیم نه آنچه که بودیم .
خوش لباس بود و آرایشی اشرافی داشت شاید برای همین بود که من
روزهای اول از داشتن چنین دوستی مغرور بودم .
دوست داشت حرکات مردان را تقلید کند اینکارش باعث میشد که من
تفاوت سنی خود را با او حس کنم .
گرچه او نتوانست بیش از چند جلسه خود را آنطور که معرفی
کرده بود حفظ کند. او زودتر از حد معین بمن علاقه مند شد و من نیز این
موضوع را زودتر از حد معمول دریافتم
اصولاً من لحظه‌ای از يك زن لذت شهوی کامل را میچشم که بدانم
بعد از آن لحظه برای من موجودی بی تفاوت است .
بله او دیگر برای من موجودی بی تفاوت و شاید هم غیر قابل تحمل
بود و آنچه مرا وادار کرد باز دیشب در خانه او را بگویم بستگی به اولین
شب داشت که در منزل او گذرانده بودم .
تا آن شبی که بخانه او زرفته بودم حتی نمیدانستم مرفین چیست؟
گفتم که تا آن زمان برای اینکه بیشتر بتوانیم يك عده سرگردان
بی پناه باهم بسر آریم بتريك خانه ها پناه میبردیم و شب را بصبح میرسانیدیم .
ولی اولین شبی که بخانه او رفتم تنها حسابی را که نکرده بودم
حساب خماری تريك بود .
مشروب زیادی با او خوردم و احساس میکردم هر آن ممکن

است حال خراب شود.

او زود فهمید چه چیزی مرا رنج میدهد ولی من نمی خواستم باین زودی باور کنم که گرفتار شده‌ام. گرفتار تریاک!

چون در آنشب بخصوص بستر آن زن احتیاج بمردی چون من داشت دست لطیفش بازویم را گرفت و سرسوزن يك «سرنك» سه سانتی ظریف را نویر پوست بازویم فرو کرد و گفت:

آرام باش پسر!

تقریباً يك سال از آن شب میگذرد با اینکه او برای من زنی بی بعد و بی تفاوت و تاحدی غیر قابل تحمل نیز میباشد باز دیشب انگشتان سردم حلقه در خانه او را بوسید پیشانی عرق کرده‌ام را بچهار چوب در تکیه‌دادم تا در را باز کرد.

آری دیشب را در بستری گذراندم. که برای ما آشنا نبود ولی نمیدانم چرا خوابم نمی برد میهمان زنی بودم که سالهای آخر زیربائیش رامی گذراند او خوب می داند مرا بچه شیوه ای آرام کند. آرام. ولی من او را هرگز محکوم نمیکنم چون اگر دست لطیف او اولین سرنك مرفین را بمن تزریق نکرده بود دست خشن دیگری می کرد.

گناهکار دست دیگران نیست بلکه بازوی من گناهکار واقعی است.

بازوی خسته من.

یادداشت چهارم

غروب است

غروبی غرق در زیبایی و اندوه، رنگ خورشید پریده، گوئی
میداند که بطرف قربانگاه میرود، میرود تا خون سیاهش بدامن شهر جاری
شود.

غروب است. غروبی دردناک و زیبا، غروب یکی از روزهای اوایل
پائیز است، در پشت پنجره يك میخانه دور افتاده که در خیابانی متروک

قرار دارد ایستاده‌ام باد به شاخه های بلند نیمه برهنه تبریزی های باغ
رو برو گیر میکند و پاره پاره میشود برگ های خشک چنار چون دست
های بریده‌ای از آسمان بروی خیابان میافتند . و بهر طرف باترس و لرد
میگریزند .

شاید از این میترسند که مبادا زیر پای عابری ناشناس له و نا بود
گردند .

هر چیز در آستان نابودی خزان قرار گرفته است گواه این ادعا
دل من است !

با خود میاندیشم که آیا تکامل هر چیز در نابودیست ؟
گر به کثیف میفروش تنش را بپایم میمالد و باناله از من گدایی
میکند از این گربه خوشم نمیآید ، میخوامم بالگد بسوئی پرتش کنم اما
حوصله جدال با صاحب کافه را ندارم ، خاصه اینکه من مشتری چرب
و نرمی نیستم .

چند بار هم تأکید کرده که : از این « گردها » اگر میخواهی بکشی
در دکان من میا!

امام من کجا میتوانم باین حرفها اعتنا کنم ؟
تنها کاری که میتوانم بکنم تارضایتش را بدست آورم یکی دو تومان
اضافه است ، که تازه بعدش بالهجه ارمنی میگوید :

«خب پاش یاواشی بکن تو سولاخ دماخت ، آخه من کاسیم!»
چندماه پیش بود که گربه اش گم شد تا مرادید گفت : «آخار کار
خود تو کردی» هر چی گفتم که : مسیو جلوی گربه ماده را نمی شود
گرفت !

او بامن هیچ‌نگفت و با تمام مشتریها بد رفتاری کرد تا گربه‌اش
بالاخره راه را پیدا کرد و بازگشت !

آنروز خیلی دلم برای این مرد می‌فروشد پیر سوخت و دیگر از
بچه‌ها نخواستم که گربه‌اش را بدزدند . فهمیدم او هم دلش باین گربه خوش
است مثل همه ، همه ، آخر هر کسی که ستاره‌ای دارد شاید گربه‌ای هم
داشته باشد هر وقت این گربه تنش را بپای من میمالد بیاد زنی میافتم ،
زنی که بهمین شکل ملتمسانه از مردی تمنای محبت میکرد .

حتی از ترس اینکه مبادا آن مرد وحشی بگریزد بهمه ناروائیها
متوسل شد ، تا آنکه مرد قلبش را که گنج سر بسته محبت بود بپای زن
افکند ولی زن فکر میکرد که مر وارید محبت را تنها در صدف بستر آن مرد
خواهد یافت از آن پس آن مرد چنان گریست که سر چشمه اشکهایش خشک
شد و آن زن رفت تا همه رختخوابها را بگردد شاید آنچه می‌خواهد
بیابد!

این قصه را نمی‌دانم چه کسی برایم گفته است ، شاید هم خودم
ساخته‌ام شاید هم قصه خودم .



غروب است ، غروب غم‌انگیز و زیبای پائیز . پشت شیشه میخانه‌ای
دور افتاده ایستاده ام ، رنگ خورشید پریده مدتیست از آنچه میگذرد
یادداشتی برداشته‌ام شاید لازم نبوده .

گرچه دلیلش بی میلی و بی تفاوتی عجیبی است که نسبت بزندگی
خود دارم .

همه چیز برایم مسخره است ، عشق ، زن ، شعر ، زندگی ، مرگ ،

نان ، همه چیز ..

نمی ترسم ... از هیچ چیز نمی ترسم ... از خود کشی نمی ترسم ! عرضه
اینکار در من هست اما ... اما هنوز من تشنه ام ، هنوز حس میکنم باید بمانم
باید بمانم .

يك امیدواهی ، يك خیالبافی مرا زنده نگاه داشته، من میدانم ...
حس میکنم که کسی در انتظار من است . احساس من هرگز بمن دروغ
نگفتا است



پیش شب وقتی با بچه‌ها از تریاک خانه بر میگشتیم .

تصمیم گرفتند که برویم شهر نو . و رفتیم .

جمع ما تقریباً از موجودات سرشناسی تشکیل میشد .

هر کس يك جور اطوار ریخت ، یکی عینک دودی زد دیگری سرش

را پائین میانداخت من نفهمیدم این آرتیست بازیها را برای چه کسی
در آوردند ؟

اگر از این میترسیدند که مردم متوجه‌اشان شوند که مردم این

خراب آباد آنقدر گرفتارند که حوصله تحمل شناختن هیچکس را ندارند .

نمیدانم شاید هم این اداها را برای هم‌دیگر در آوردند .

من در چشمان گرسنه‌اشان که بدنبال زن بهر طرف لاله زنان خیره

میشد ، میدیدم که آنها تا چه حد احتیاج بزنی دارند . احتیاج بزنی

نه ، احتیاج بيك خانواده ، احتیاج بيك آغوش گرم که زخم بی

سرو سامانیهایشان را در آن التیام بخشند .

محرومیت جنسی ، این موجودات را از پای در آورده هم‌هش با

دروغ ، همه اش باداستان سازی، دروغ به خود داستان سازی برای خویش
خود را آرام میکنند.

این وقتی می نشیند میگوید در پاریس ، عشاق من چنین و چنان
کردند آن دیگری میگوید

خسته شده ام از حرفهایشان، از دروغهایشان ، همه شان زندگی شان
را بانج پرک بسته اند لای پاهایشان و فریاد میزنند ..

میدانم،.. همه نازاحتی این جمع که دور بر منند بخاطر محرومیت
جنسی است اگر بهر کدام یکزن ، تنها یکزن بدهند اینها بدندان خواهند
گرفت و هر کدام بگوشه ای پناه خواهند برد و دیگری پیدای شان نخواهد شد.
دیگر هنر... هنر... نخواهند کرد.

چه کنند اگر دردهای شان را پنهان نکنند چه کنند ؟

چه چیزی میتواند این کرسنگی ، کرسنگی قرن سرزمین ما ،
کرسنگی جنسی را التیام بخشد ؟

این یکی دردش را میتواند در زیر نقاب هنر پنهان کند هنر مند
خواهد شد ولی بی استعداد . آن دیگری در لباس مبارزه پنهان میکند ،
مبارزی می شود بی ایمان .

بالاخره در عشق ، می شود عاشقی بی شهامت . همین طور ، تا
جائی رفته ایم که يك نفر حتی یکنفر ، آدم ، آدم زندگی ، آدم واقعی در
این ملاء نخواهیم یافت و اگر هم پیدا شود ، بنظر من او دیگر خیلی احمق است .
در کنار کوچه پس کوچه هایك خانه تقریباً خلوت را پیدا کردیم
چند تازن بز کی منتظر ، روی تخته حوض بی آب نشسته بودند .

من خسته شده بودم روی تخته حوض دراز کشیدم بچه ها هم

مؤدب کنار حینا ایستادند، بعد کم کم روی شان باز شد بالاخره دیدم همین موجوداتی که به عشاق خود در پاریس رحم نکرده اند و همیشه آنها را ناکام گذاشته اند در آغوش کسی بدون کوچکترین هم آهنگی اخلاقی پناه بردند.

آخر گرسنه بودند، گرسنه

زنی که دور و بر من می گشت زن بدتر کیمی نبود ولی ... وقتی تنها شدیم با او گفتم که من نمی خواهم . نمی توانم بخوام .. دلهره ای آمیخته با حقارت در نگاهش رقصید ناامیدانه پرسید :-
آخه چرا؟

بخ کردم ، سوختم پنداشتم که متوجه حرف من نشده است . گفتم : نه تو خوبی ، خیلی خوبی ، مقداری پول باو دادم و گفتم این مال خودت مزدت راهم میدهم بسرپرستت اضافه کردم تو زشت نیستی اما من امشب بهیچ زنی میل ندارم خواستم از اطاقی که یک بستر کثیف گرسنه در کنارش دهن باز کرده بود و طعمه می طلبید بیرون بیایم . جلوی در ایستاد و مانع شد .

گفت : «مامان» این حرف ها سرش همیشه خیال میکند من نتوانستم مشتری را نگهدارم لااقل یک کمی صبر کن بعداً برو فکر کردم ، فکر کردم آیا من هم مشتری بوده ام .

مشتری ! مشتری زن !

اگر خریداری نبوده ام پس چرا باین بازار مکاره پا گذاشته ام و اگر خریدارم ، کجا می توانم مفت تر از این بازار، کالای مورد نظر را پیدا کنم .

بازاری که احساس، قلب، عشق، شرف همه چیز، همه چیز را می توان
به مفت، مفت بچنگ آورد و کام گرفت و لگد کوب کرد .
و... بعد کالای تازه دیگری خرید .

نه ... نه من مشتری نیستم ، من حق ندارم مشتری باشم آری منم
فروشنده ام ، فروشنده ای بی عرضه و ناشی . منم چون این زنان هر جایی
منتظر بوده ام ، منتظر يك « ژتون » آری من فروشنده قلب خود بوده ام قایبی
پاك، پاك چون آئینه

چنین بود که عمری ترانه ساختم ، شعر سرودم ، فریاد زدم و قلبم
را سرانگشته ایم گرفتیم .

تايك خریدار، تنهايك خریدار پیدا شود و پیدا نشد که نشد
تا آنکه آن قلب، آن تکه گوشت فاسد شده چه می شود بايك تکه
گوشت فاسد کرد؟ حتی اگر آن قلب يك شاعر باشد !
جز اینکه باید جلو کر کس ها و گفتارها افکنند ؟
شانه اش را گرفتم

پرسید: تریك زیاد کشیده ای ؟
سرم را تکان دادم .

گفتم : بچه ها وقتی بیرون آمدند بگو نصرت رفت به شیرخانه
در موقع خدا حافظی به من گفت « حیفی ! جوونی ! قشنگی ، آخه
چته مگه خاطر خوانی »

از کنار کوچه های دور افتاده و تاریك شهر نوپیش میرفتم صدای آواز
يك مرد مست توجه ام را جلب کرد میخواند
این شعر « بابا » را میخواند

اگر دستم رسد خونت بریزم
بینم تاچه رنگی ایدل ... ایدل

ته مانده حرفهای آن زن توی گوشم می دوید : «حیفی .. جوونی
آخه چته ؟ مگر خاطر خوائی ؟»
توی تاریکی های کوچه ای پرت گم شدم .

یادداشت پنجم

ای مرد سرگردان تو کدام را انتخاب خواهی کرد ؟
زن یا مرفین ...

از چشمهای او ترسیدم، رنگ افسون کننده محتاطی داشت.
او سعی می کرد با نگاهش از هر حمله ای دفاع کند ولی تمام تلاشش
براین بود که مردی را برای حمله تحریک کند .

من مرد چنین جدالی نبودم . اما مرا بمیدان کشیده بود . من اگر

پیروزی بچنگم نیامد شکست را بیشتر از دفاع دوست دارم اصولاً اینطور
پرورش یافته‌ام که «هزار» یا «صفر».

من نمیتوانم محیط من، گذشته من اجازه بمن نداده است غیر از
این باشم.

همیشه از دوم بودن متنفر بوده‌ام «بدنیست» کلمه ایست که در قاموس
من معنی ندارد «عالی» یا «بد» این شعار من بوده گذشته من، محیط من،
محل من، خانه حتی آب گل آلود حوض خانه من و آفتاب تند شهر من
مرا چنین پرورانده است!

بیاد ندارم که يك آب نبات را برای مدت چند ثانیه قبل از جویدن
مکیده باشم.

مپانه روی درهر موردی از عهده من خارج است.

آن شب تشنه و گرم از میخانه می‌آمدم میرفتم تا از داروخانه مرفین تهیه کنم.
دکتر دارو فروش مرد بی ذوقی نیست و هر وقت، خریداری در داروخانه
نباشد بامن از شهر وزن سخن میگوید حتی چند بار هم اشاره کرد که میتواند
مرا ترك بدهد!

ولی من جواب مثبتی تا بحال باو نداده‌ام.

آن شب بمن گفت نیم ساعت باید صبر کنی کسی را فرستاده‌ام تا
مرفین بیاورد.

زیاد ناراحت نشدم چون مقداری مرفین داشتم روی نیمکت مغازه اش
نشستم و سیگاری آتش زدم.

او سرگرم تك مشتریهایش شد و من گم در خیال خود.

ترك كنم، چرا ترك كنم؟ بزنگی خود اندیشیدم شاید بتوانم چیزی را

بیابم که بتوانم بجای این زهر یا دارو یا هر چه که میتوان نامش را گذارد
بگذارم دیدم که زندگی من درست چون دشت سیل زده ایست که حتی يك نهال
کوچك زنده در او نیست تا دلم را باو خوش کنم و پرورشش دهم.
دیدم تنهایم.. آنقدر تنهایم که دست راستم از دست چپم گریزان است
میل هر چیز در من مرده .

همه اطرافیان من ترسو ، زبون و بیچاره اند.
دل من گورستان همه هوسهاست هوسهایی که هر کدامش میتواندست
انگیزه يك زندگی باشد!
فکر کردم، باز هم فکر کردم تا شاید چیزی بیابم. دیدم حتی احتیاج
بزندگی در من مرده و آنچه که مرا زنده نگاه داشته اعتیاد بزندگی است
آری من معتادم، معتاد بنفس کشیدن معتاد به غذا خوردن، معتاد به حرف زدن،
خواهیدن و مرفین زدن .

اگر بنا باشد ترك کرد باید يك باره همه چیز را با هم ترك کرد.
آنگاه بی اختیار یاد مرد دیگری افتادم که يك باره چنین کرد ،
یاد مردی بزرگ ، که از بر و مندترین انسانهای زمانش بود او را بنام
«صادق» میشناسیم.

فکر کردم اگر روزی از من پرسند که زیباترین آثار صادق هدایت
چیست بی شك خواهم گفت: خودکشی اوست.
او بر خلاف آنچه شایع است و آنچه کج اندیشان و حسودان
میانداشند انسان ترین و شایسته ترین فرزندان زمان خویش بود.
او همه چیز از همه آنچه ها که دیگران برای بدست آوردنش از
خون ریختن و خورده خوردن دریغ نمی کنند دست کشید.

او از طالارها و چهل چراغها و کاخها گریخت .
تا در میان مردم ، تن خسته خود را کشید .
اما مردم را با چنان افسانه‌های سردرگمی سرگرم کرده بودند که
کسی مجال دیدن صادق را نداشت .

ستاره صادق میسوخت ، نور میریخت ، در شب میسوخت و نور
میریخت اما مردم (از ترس ستاره شناسها بستاره آسمانها نمی نگریستند) .
دیدم که صادق تمام تلاش خود را کرد از محیط و طبقه خود چشم
پوشید زندگی دیگری را برگزید . حتی میتوان گفت بخاطر مردم از هنر
خود ، تنها چیزی که میتوانست او را قانع کند تا حدی صرف نظر کرد
و دلیلش را میتوان در کتاب «حاجی آقا» ی او یافت .

«حاجی آقا» اثری نبود که بتواند طبع نادرپسند صادق را راضی
کند حتی از لحاظ هنری با هیچکدام از آثار دیگر او قابل مقایسه نیست .
ولی صادق نوشت برای ما نوشت چون ما نیاز داشتیم نوشت .
صادق فریاد زد فریاد تا آخرین نفس فریاد زد . از دست رجاله‌ها
فریاد زد اما مردم این سیر زمین نفرین شده گوشه‌ایمان را بسته بودیم
و دست‌های گدا صفت خود را دراز کرده بودیم .

صادق دیگر نفسی باقی نداشت ، تمام تلاش و کوشش او با یأس
منتهی شده بود .

اگر نفسی در او باقی مانده بود دیگر سردم‌مرگ بود نه ترانه زندگی .
چنین انسانی بچه می‌تواند پناه به برد . شما بگوئید ؟
انسانی که از خود گریخت تا بمن و تو برسد ولی ما او را نفهمیدیم .
پناهگاه ، پناهگاه .

به تریاک به کواکبین پناه برد تا آرامش بیابد . آرامش دروغین!
حتی برای يك لحظه. مواد مخدره نیز نتوانست او را بیش از چندی فریب
دهد او مردی بزرگتر و سرکش تر از این بود که این پندها بتواند برای او
لگامی باشد!

ناچار چون صادق ادای زنده هارا نمی خواست در آورد.
چون نمی خواست و نمی توانست دروغین زندگی کند.
چون خود را سراپا دریأس و بدبینی یافت و دید پیش از آنکه بتواند
مثمر ثمری واقع شود «بوف کور» شده بر روی ویرانه های این خاک طلسم شده
خود را کشت .
خود را کشت تا من و تورا بدرد بی درمان یأس و بدبینی خود
مبتلا نکند.

صادق خود را کشت تا ما زندگی کنیم .

آیا این خود شهامتی بزرگ نبود؟

او خود را کشت ولی ما زندگی نکردیم.

تنها چند ناشر و چند مرده خوار مثل همیشه خود کشتی او را
مستمسک اندیشه های سیاه خود قرار دادند . و از این مرگ جانگاہ ،
زندگی ها کردند.

از اسمش استفاده کردند ، پول در آوردند ، ادیب شدند ، شغل
گرفتند .

چه بگویم ! چه کارها که نکردند؟

در پیچ و خم افکار خود بودم که صدای زنی چون يك ملودی ناشنوده ای
که گوئی آشنائی قبلی باشعور نا آگاه من داشت مرا بخویش آورد نمیدانم

شاید هم علت توجه من از کلمات مشترک بود که دارو فروش بمن گفته بود
واینک باو میگفت.

بالاخره هرچه بود من وقتی متوجه شدم که دکتر داروساز باو
گفت خانم تا نیم ساعت دیگر شما باید منتظر بمانید! کسی را فرستاده‌ام
که بیاورد!

بچهره او خیره شدم دیدم ته مانده سرخی دغدغه انگیزی در روی
گونه مهتابی‌ش فرو می‌نشیند و هر لحظه کم رنگ‌تر می‌شود.
پره‌های دماغش لرزش خفیف یأس آوری داشت.

گوشه لبان گرم متمایل بسرخش حرکتی نامحسوس کرد و آرام
ماند احساس کردم جمله‌ای زیر دندانهایش خفه شد!

برای يك لحظه ساکت ماند و بانگ‌ها پر از استغاثه و التماس داروساز را
نگریست ناگاه سکوت را شکست باغمی بی‌عمق و التهابی شدید گفت:

من تا نیم ساعت دیگر خواهم مرد!

او تقریباً راست میگفت.

برای این میگویم تقریباً چون تا بحال بندرت اتفاق افتاده که کسی
از کمبود مواد مخدره بمیرد و اگر هم بمیرد فکر می‌کنم انگیزه اصلی
آن مرگ بیشتر برای تلقینی بوده است که معتاد بخود می‌کرده شنیده‌ام
یکی از راههای ترک دادن در کشورهای دیگر باین شکل است که یکبار
شخص معتاد را در اطاقی محبوس کرده و از او مواد مخدره لازم را دریغ
میکنند و پس از چندی خود بخود آن شخص نیازی حس نخواهد کرد البته
این طرز درمان بوحشگیری شبیه‌تر است تا بدرمان ولی چه باید کرد؟
در سرزمینی که احتیاج به نسلی زنده و کاری دارند اگر چنین

وحشی گری درباره کسی شود کمال تمدن است.

دارو فروش برای التیام به دلهره و شکیبائی او اضافه کرد.

خانم! آقای .. (مرا نشان داد) هم حالشان از شما بدتر است ولی مدتی است نشسته اند تا آنرا بیارند.

این جمله دارو فروش اثر خود را بختنید و او نگاهی بمن کرد که در آن نگاه گوئی سالها آشنائی و همدردی خفته بود.

درست چون نگاهی که دو لال تازه آشنا یا دو زندانی تازه آشنا بهم میکنند.

ما همدیگر را نمیشناختیم ولی می شناختیم؛ ما با اینکه نام هم را نمی دانستیم احساس کردیم به اعماق دردهای گم زندگی هم آشنائیم.

نیم لبخندی بمن زد که معنی اش را نفهمیدم ولی برای لطف نبود. کنار من نشست.

عقر به های ساعت را گوئی دست پنهانی رنج گرفته بود و مانع از حرکت آنها می شد ولی ما ناچار بودیم شکیبایا باشیم.

او لحظه ای که وارد مغازه شد يك زن بود، يك زن کامل، مغرور، سرکش، بی اعتنا، خانم و لحظه ای که خبر نبودن داروی مورد نیاز خود را شنید بچشم خود دیدم که همه این صفات چون چکمه های يك شمع آب شد و از سر و رویش بری زمین چکید! ولی با همه این حرفها سعی میکرد غرور خود را حفظ کند.

ساعت موعود فرارسید..... و گذشت اما از فرستاده خبری نشد.

هر لحظه ای که میگذشت آن زن سالی پیر میشد، ناراحتی سراپای

اورا میجوید و میخورد و قی میکند.

بیش از این طاقت نیاوردم ، نتوانستم تحمل کنم که مجسمه‌ای باین
زیبائی زیر چکش‌های بی‌رحم زمان تکه‌تکه شود.
سکوت را شکستم و گفتم : اگر احتیاج زیادی دارید من کمی مرفین
دارم. او معتاد به روئین بود ولی از این خبر جانی تازه یافت و گفت: ولی
شما، باو گفتم که زیاد ناراحت نیستم.
جریان را با داروساز در میان گذاشت داروساز اصرار کرد که فعلاً
از مرفین من استفاده کند تا بعد!



وقتی از پشت مغازه از جایگاه تزریق بیرون می‌آمد.
احساس کردم، صفات از دست رفته خود را قوی‌تر از اول بچنگ آورده،
بر گونه‌های مهتاب‌گونش سرخی کم‌رنگی می‌خراهمید .
مغرور، بی‌اعتنا و سرکش باز گشت و جلوی من ایستاد و گفت:
اجازه بدهید پولش را تقدیم کنم:
- خندیدم .

از خنده من کمی ناراحت شد و گفت چه کمکی میتوانم بجای این
لطف بشما بکنم باز خندیدم؟
آنگاه ... نگاهم کرد ... نگاهم کرد ...
از چشم‌هایش هراسیدم رنگ افسون‌کننده محتاطی داشت.
گرچه سعی میکرد، نگاهش از هر حمله‌ای دفاع کند ولی تنها تلاشش
بر این بود که مرا برای حمله تحریک نکند.
گفت:- شما را بچه نامی صدا کنم؟
سکوت کردم .

دار و فروش مرا معرفی کرد و وقتی اسم او را پرسیدم گفت:
چه باشد خوب است .

من گفتم: پائیز!

فرستاده دار و فروش بازگشت و ما آنچه که میخواستیم گرفتیم.
دیگر ناچار بودیم از هم خدا حافظی کنیم و جدا شویم. گفت: با امید
دیدار وقتی از کنار خیابان میرفتم بر گهای خزان زده مثل قطره های اشک
از درخت میریخت با خود اندیشیدم... نه من مرد جدال با او نیستم .
گرچه او مرا بمیدان کشیده بود.

يك زن همیشه پایه اساسی عشقش را بر بی شهوت میگذارد و کسی
مرفین را انتخاب میکند که شهوت را میخواهد منکوب کند پس بی شك آن زن
نمیتوانست در مقابل من زن باشد. زن، فقط زن من از یک زن، تنها زن بودنش را
میخواهم و بس .

من دوست دارم قبل از اینکه مرد عشق زنی باشم مرد او باشم... مرد!
باز اندیشیدم ... بخیلی چیزها اندیشیدم .
اندیشیدم که من یا «نزار» باید باشم یا «صفر» .

در صورتیکه مرفین هم « هزار » آن زن است و هم « صفرش »
امروز چهار روز از آن دیدار کوتاه ، از آن آشنائی میگذرد . هنوز
چشمهایش که رنگ افسون کننده محتاطی داشت پیش نظر من است .



زن و مرفین دو دشمن سرسختند که با تقویت یکی دیگری را میتوان
از بین برد .

ومن دیر گاهی بود که معشوقهٔ دوم یعنی مرفین را انتخاب کرده بودم
ولی این بار میدیدم دودشمن قوی با هم درآمیخته اند و بسوی من آمده اند.
بی شک در این مبارزه من فاتح کامل نمیتوانستم باشم .
اما با همه این حرفها دلم می‌پسند که آیا باز او را خواهم دید...؟

یادداشت ششم

... و خدا شب را آفرید ، غم را آفرید و من را آفرید !
مادر بزرگم در یکی از شبهای گرم تابستانی که بروی بام خانه
میخوابیدیم برایم گفت :
« نصرت » این ستاره هارو که می بینی ستاره آدمهاست : هر وقت
شهابی در آسمان از سوئی بسوئی پرت می شد.
میگفت: نصرت يك آدم مرد، اینهم ستارش بود که خاموش شد!

او خیلی چیزها درباره ستاره‌ها برایم گفت ولی این جمله‌اش روشن
بیادمانده « ستاره کوچیک مال آدمای بدبخته، بزرگامال خوشبختها. »
يك شب من از او پرسیدم : ستاره من کدومه ؟ واو، يك ستاره بزرگ را بمن
نشان داد که هنوز هر وقت نیمه شبها آسمان پاك و آرام است آن ستاره را
می بینم .

زمان گذشت و امروز از آن روزها خیلی میگذرد.

بالاخره من باین نتیجه رسیدم که چرا مادربزرگم همیشه از بدبختی مینالید
برای اینکه ستاره‌اش را پیدا کرده بود.

واشتباه بزرگش این بود که ستاره مرا هم بمن نشان داد.

حالا اگر کودکی از من بپرسد: ستاره من کدام است ؟

باو خواهم گفت برو جانم، برو، برو آسمان را بگرد تا پیدا کنی.

اگر هم بدانم باو نشان نخواهم داد، حتی اگر ستاره بزرگی داشته باشد.

خوشبختی! خوشبختی! این کلمه که هر موجودی که بعقل میرسد

هفت کفش و عصای آهنین بپا می کند و بدست میگیرد و بدنبالش

میرود، من وقتی فهمیدم در چیست که دیر شده بود !

خوشبختی، سعادت، در جستجو بود نه در یافتن هدف در دیدن

بود نه در رسیدن ؟

چرا ؟ برای اینکه در واقع مقصدی در پیش نبود.

هرچه اشتباه برویم بیشتر رسیده ایم هرچه در کوره راههای پرت

جاوتر برویم کامیاب تریم .

برای همین است که میگویند سیمرغ در کوه قاف است، برای همین

است که ساخته اند آب زندگی در شهر ظلمات است !



منهم دويدم بدنبال خوشبختی ، سعادت، آب زندگي ، همه چيز
 دويدم ... دويدم چون خیلی، احتياج داشتم و گرنه راه ميرفتم و اينطور خسته
 نميشدم و از پا درنميامدم.

از آن روزی که مادر بزرگم ستاره ام را بمن نشان داد بسان يك
 پانگک که هیچ چیز را بالای سر خود نمی تواند بیند خیز برداشتم تا ستاره ام،
 ستاره اقبالم را بچنگ آورم و از آن کام بگیرم.

چنین شد که تاقله های سرافراز بلند شتافتیم و از آنجا با سریع ترین
 خیزها پریدم.

و لحظه ای فهمیدم با خود چه کرده ام که در اعماق دره ها افتاده بودم
 و یال و کوپالم شکسته و سرم بسنگ خورده بود و کرکس ها بالای سرم
 پرواز می کردند .



آری من همه چیز خود را باخته ام . همه چیز! تمام زندگي خود را
 در يك قمار ابلهانه از دست داده ام من با چشم بسته شیر یا خط بازی کرده ام
 آنهم با سکه ای که هر دو رویش خط بوده،
 تازه دلم باین خوش است که تقلب نکرده ام ! تازه باین دلخوشم
 که آنچه باخته ام تمام و کمال برداشته ام !



بسوی هر مؤمنی رفتم خائن از آب درآمد ، بهر سرزمینی دلم را
 خوش کردم بگرو رفته بود.

دستم را بسوی هر دوستی دراز کردم انگشتم را بخاطر انگشتریم برید.

در قلبم برای هر زنی عشق ریختم در جیبهایم بدنبالش گشت .
آه : که مرا کشته اند تازه برایم جشن تولد گرفته اند تازه میگویند ،
خوب شعر میگوید .

من مردی هستم که خنجرى در سينه ام فرو کرده ام تا مردم خون را
ببینند و بدانند رنگ سرخ یعنی چه ؟
ولی مردم از هم می پرسند: آیا این مایعی که از زخم سينه این مرد
برون میریزد خون است!
ای کاش ... آنها می دانستند که آری این چکها خون است و خون
سرخ است، من بهمین راضی بودم!



امروز صبح احساس کردم در رگ هایم بجای خون درد در جریان
دارد. سر و پایم می سوخت ، مور مور می شد ، آب از چشم هایم میریخت ،
میلرزیدم .

دیشب همه ی اندوخته ی مرفینم را در حال مستی باین و آن تزریق
کرده بودم .

حتی با زای صدا کردن مادرم را نداشتم مثل مار زخمی بخود می پیچیدم
و قدرت بیرون آمدن از بستر در من مرده بود .

تازه مادرم مگر چه می تواند بکند ؟ چه از دستش بر می آید ؟ من
يك موجود ناراحت کننده بیشتر برای او بوده ام تا يك پسر !

او که قاچاقچی نیست تا درد مرا درمان دهد او که دارو فروش نیست
او هر چه پول داشته من با هزار دسیسه از چنگش بیرون آورده و مبدل
به مرفین کرده ام ، دیگر حتی روی خواستن چیزی از او را در خود نمی بینم

ناچار همه نیرویم را جمع کردم و او را صدا زدم.

او ... يك زن است مثل همه زنهای خوبتر نه بدتر يك مادر در چنین موقعی برای کسی که دوست دارد چه میتواند بکند جز گریه؟ او هم گریه کرد... گریه کرد.

اعصاب ناراحت، سلولهای تشنه مرفین، بی حالی، و دردهای شدید و ناشناس، زلرز و عرق سرد، من دقیقه بدقیقه بیشتر می شد در چنین حالی قطرات اشک او هر کدام چون ضربه کارد تیزی بود که بقلبم فرو می رفت. باز گفتم: گریه نکن.

ولی او نمی توانست گریه نکند، با خشم فریاد زدم: گریه نکن.

ولی مگر گریه را میشود نکرد؟ گریه خودش باید بند بیاید.

از اطاق بیرون رفت...!

ولی احساس می کردم که اشکهایش می بارد و بند نمی آید و هر کدام

چون قطره ای سرب مذاب بروی قلبم می چکد!



لحظه ای بخود آمدم که دکتر می پرسید: چطور می شاعر؟

سلام و احوال بررسی کردم، آرامشی عظیم در خود حس کردم

همه دردها و رنجها را یکباره سوخته و نابود شده یافتیم.

دکتر از شعر با من سخن میگفت و از کارهایم می پرسید.

کتابی که از چاپ اول اشعارم برایم مانده بود باو دادم.

دکتر وقتی از در اطاق بیرون میرفت گفت:

- تصمیم بگیر این کار را کنار بگذار، من بانیم امپنندی باو گفتم:

- سعی خواهی کرد ...



بمادرم نگاه کردم و خندیدم ولی او باز بغض کرد!
وقتی لباسم را میپوشیدم تازه متوجه شدم که او سمسار سر کوچه را
صد کرده و قالی زیر پایش را گرو گذاشته است تا اگر احتیاج بدار و درمان
بیشتری پیدامی شد بی پول نباشد.

خندیدم، خودم را لوس کردم، او را بوسیدم، تا بقیه پولها را از او
گرفتم وقتی از خانه بیرون میآمدم با او گفتم، مادر غصه نخور امشب باید
از ناشری برای چاپ دوم کتابم پول بگیرم میدهم بتو تا سر و سامانی
بوضع مان بدهی و هر چه میخواهی برایت خواهم خرید!
گفت، نه... تو چیزی نخواهی خرید تو تنها بلدی بفروشی و
راست گفت:

راست گفت من تنها فروشنده بوده‌ام.
فروشنده‌ای ناشی و بی‌عرضه، فروشنده همه چیز خود.
احساس، غم، شادی، زندگی، همه چیز، همه چیز.
ولی با این همه یک مشتری پیدا نکردم که نیازی بکالایم داشته باشد.
من سلطنت دردناکی در سرزمین وجود خویش کرده‌ام سلطان
بی‌چاره و پریشان روزگاری بوده‌ام.
بضحاک ماردوش میاندیشم، می‌بینم بین من و تفاوت ناچیز است.
اگر او هر روز مغز انسان لازم داشت تا بمارهای سرشانه خود بدهد
تا از گزند ورنج در امان باشد...

من نیز هر روز با دستهای تهی و کاهلی و رخوت کاملی که سر پایم را
فرا گرفته، مجبور بوده‌ام تا بهر وسیله شده مرفین تهیه کنم و در «سرنگم»

بریزم و گرنه مارهایی در وجود من لانه گذاشته‌اند که اگر بآنها غذای روزانه‌اشان را ندهم باهزاردان نیش سراپای مرا سوراخ سوراخ خواهند کرد. تنها تفاوت من و ضحاک اینست که او از جوانان سرزمین خویش مغز می‌خواست تا بهارهای سرشانه خود بدهد.

ولی من از خود، از دستهای خود، از قلب خود باید غذای مارهای وجودم را تهیه کنم.

برای همین است که تا کنون دستم را پیش کسی دراز نکرده‌ام چون آدمکهای بی‌نبات و پرتوقع و گداصفت این دیار را خوب می‌شناسم.

همه چون دلالهای روسبی‌خانه منتظر پاداش بی‌دلیل می‌باشند، همه

مهربانی‌هایشان ساختگی و همه ابراز احساساتشان روی حساب است

این تا مرا می‌بیند شروع می‌کند بتعریف، بتمجید، که آه ... آقا

شما نابغه‌اید.

زنی هستی، هنر شما مرا وادار بتعظیم و تکریم نموده است ولی

در آخر یک «قطعه ادبی مسخره یا یک چرند بی‌سروتهی بنام شعر که در بالایش نام دختر خانمی درشت نوشته شده».

و تقدیم نامه‌ای هم به جوان حامل دارد، بمن می‌دهد و التماس میکند

«استاد خواهشمندم این را درست کنید و دستور بدهید در مجله چاپ کنند».

آن یکی یکشب از این طرف و آن طرف پس از جستجو ره می‌بخانه

سرگردانها رامی‌یابد بزور یک گیلان عرق زهر مار می‌کند تا فردا در همه شهر

فریاد بزند که دیشب با نصرت در فلان می‌خانه چنین کردیم و چنان کردیم و در

آخر شب در فلان تریاک‌خانه تاد بیخ خوابیدیم و ...

اولی می‌خواهد دل معشوق خور را رام کند دومی می‌خواهد دل هوس‌های

خام خود را راضی نماید.

در این میان من وسیله‌ام.

براستی وسیله‌ام، دلال محبتیم، چه هستم؟ چه نیستم، چه میدانم. چگونه میتوان از آشنائی توقع کمک داشت. در روزنامه‌ها میخوانم، از این و آن میشنوم که مرا به بدعهدی نسبت بدوست و خیانت بمعشوق متهم می‌کنند.

گیرم که چنینم.

يك دوست بمن نشان بدهید تا من چنگ بزنم و قلبم را از سینه‌ام بیرون بکشم و بپایش بیندازم.
يك زن بمن نشان بدهید که مرا بیشتر از میز توالت خود دوست داشته باشد تا...



راستی که مسخره‌است در کویر زندگی من جای پای يك عابر نیست دیگران خیال میکنند من سردستمای مردم زندگی شاهانه‌ای برای خود ترتیب داده‌ام.

بستم خودم را هم نمی‌پذیرد این نارقیقه‌ها می‌اندیشند من «دون ژوان» قرنم. و آنها هم که از زندگی تهی و دردناک من آگاهند مرا به حماقت و بی‌عرضه بودن متهم میکنند و دلیل هم دارند.

برای مثال از دیگران که صاحب همه چیز شده‌اند یاد میکنند.



آنها نمی‌دانند، نمی‌خواهند بدانند من باید تنها باشم، تنها، تنها.

یاد داشت هفتم

آنشب کمی گریه کردم
نه برای تو ... نه برای خودم ، نمیدانم برای کی
اما میدانم که گریه کردم ؟

قلب من نه دریا بود نه گورستان .
نه کسی با آبش وضو گرفت . نه کسی با خاکش تیمم کرد .
نه کسی در امواجش غرق شد .
نه کسی در زیر خاکهایش خفت .

قلب من روسبی خانه بود روسبی خانه!

☆☆☆

سینه من! نه دفتر یاد بود بود! نه صندوق اسرار!

نه کسی در دفترش نامی نوشت.

نه کسی در آن رازی پنهان کرد.

سینه من زباله‌دان بود، زباله‌دان.

☆☆☆

مگر نه اینکه تحفه‌های یک روسبی خانه را باید در زباله‌دان ریخت!

☆☆☆

زندگی بمن آموخته بود که در روشنائی باید عاشق شد و در تاریکی

عشق ورزید.

اما او در تاریکی عاشق شده بود عاشق مردی که عاشق سایه‌اش بود.

او در تاریکی عاشق شد، با اینکه زن با عqlش عاشق میشود نه

با دلش.

عاشق مردی شده بود که با من هیچگونه شباهتی نداشت اما نام

مرا داشت و شناسنامه او در جیب من بود.

در نامه‌اش از من خواسته بود: بکمکش بشتابم ولی من... مردی که

همیشه دیرتر از بروز واقعه‌ای بکمک خود می‌شتابد، چگونه میتواند

بزنی که در چشمانش رنگ افسون‌کننده محتاطی پرسه میزند، بشتابد.

در میان دست من و او فاصله‌ای بود از اینجا تا ابدیت. او چگونه

میخواست، پنجه‌هایم را در پنجه‌هایش بیچم؟- نمیدانم.

من همیشه از عشق‌های آرام و خاموش بیزار بوده‌ام.

من همیشه از عشقهای آرام و خاموش بیزار بوده‌ام.
می‌اندیشم یا نباید حریفی را برای چنین قمار پی‌برد طلبید تا وقتی
بازی شروع شد، باید همه‌ی مانده‌ی زندگی را یکجا و یکباره روی یکی
از خانه‌های سیاه این «رولت» گذارد.
برنده یا بازنده .

من تشنه سرب‌مذاب عشقهای تند و وحشی‌ام .
عشق هر چه ننگین‌تر، شرافتمندان‌تر، هر چه سوزانتر باشد
آرامش دهنده‌تر است.

چرا که هرگز دردی را نمیتوان نابود کرد و ای می‌توان تعویض کرد.
درد تنهایی، درد بزرگ سرگردانی، درد دلهره، درد بی‌همزبانی،
درد ناروایی، چه داروی بزرگی میتواند یک باره همه‌ی این ناراحتی‌ها
بسوزاند و ریشه‌کن کند جز مرفین یا درد بزرگتری.

پس من قبل از اینکه بیک عشق نیاز داشته باشم بیک رنج، بیک درد
عمیق احتیاج داشتم تا یکباره مرا همه، چیز مرا، سرتاپای وجودم را بسوزاند...
بسوزاند و خاکستر کند.. من بیماری بودم که همه طبیبان جوابم کرده
بودند و حتی یارای آن‌ها نداشتم تا بتوانم حرکتی کنم و خود را نابود کنم.
بیماری که در خوابهای پریشان و سیاه‌زندی می‌کرد، خون از سینه
می‌ریخت، رنج می‌برد رنجی هزاربار بزرگتر از رنج آن یک لحظه مردن
و در انتظار دستی بود که کارد برانی را تا دسته در قلبش جای دهد.

و این کارد بران، این مرک آرامش دهنده و بزرگ چه میتوانست
جز عشق باشد.

یک عشق... یک عشق سوزنده که یک باره خاکستر کند و برباد

دهد. يك عشق ننگین سیاه خانمانسوز. عشقی که در ته قلب من باشد
و بر سر زبان دیگران.



وقتی نامه اش را خواندم دلم طپید و من این طپیدنهارا خوب میشناسم
طپیدن سینه از عشق با طپیدن از ترس با چیزهای دیگر فرق دارد.
میدانم که طپیدن از يك بی اعتمادی نسبت بخود سر چشمه میگیرد،
ولی منکه از او خواهش نکرده بودم بسویم بشتابد. پس چرا دلم میطپید.
این طپش را خوب میشناختم. این دلم بود که فریاد میزد. از دست
من زله شده بود، ناراحت بود، از بس تنهائیش گذاره بودم نعره میکشید
دلی را میخواست.

اینجا دیگر پای غرور من در کار بود که نمیگذاشت بسوی آن زن
بروم دلم فریاد میزد ولی غرورم اجازه نمیداد.
اما من خوب میدانم که با غرور چگونه مبارزه کنم تا پیروز شوم.
«سرنگم» را البریز از مرفین کردم و با يك حرکت سر سوزن را در زیر
پوست بازویم فرو کردم آنگاه غرورم در چکله های سکر آور مرفین غرق
شد، خفه شد از بین رفت گرچه من هر وقت خواسته ام غرورم را بکشم بدلم
هم زخمی زده ام.

آخر چگونه میتوان غرور را کشت و دل را جریحه دار نکرد.



خانه اش در یکی از خیابانهای شمالی قرار داشت.
و بانثانی که او داده بود کاوشی لازم نداشت او منزلی داشت چون
قلب آنها که منزلهایشان را بباد داده اند :

بزرگ، مجال، رنگین.

فکر کردم بیمار است ولی به دفعه میدم دلش نخواسته از بسترش برخیزد.
مرا کنارش نشاند.

چشمانش رنگ افسون کنند محتاطی داشت
چندبار از ازدار و فروش داروخانه‌ای که اولین بار هم دیگر را دیدیم
از من پرسیده بود.

ولی تا روزی که نامه‌اش را خواندم، نتوانستم تصمیم بملاقاتش
بگیرم شاید روی همه افعال کاریهایم این کار را هم فراموش کرده بودم.
نامه‌اش مرا سوزاند، داغم کرد نه اینکه ابراز میلی نسبت بمن
کرده باشد بلکه تنها برای اینکه گریه‌های استغاثه آمیز زنی از لابلای کلمات
روی قلبم میریخت.

گفت: آمدی

هیچ نگفتم تا کنار بسترش رفتم کتاب «کوچم» را وارونه بر روی
لحاف گذاشته بودم بشکلی که کتب ورق نخورد آنرا برداشتم و خواندم
صفحه‌ای بود که شعر «وداع تلخ» من رویش نوشته شده بود:

گفت. این شعر را برای که گفته‌ای؟

خندیدم. گفتم. مثل اینکه کاری با من داشتید

گفت: دیر نشده

من باز هم خندیدم حالش خوب بود زیبایی سردی بچهره‌اش
ماسیده بود.

گفتم: چشمهای زیبایی دارید. مثل همه زنها خوشش آمد اما
بشکلی خوشش آمد که من بدم آمد مرا بکنار بسترش دعوت کرد و من

پذیرفتم و نشستم ،

از شعرهای دیگرم و از زنی که جوابگوی چند شعرم بود پرسید:

من سکوت کردم

گفت : چیزی بگو

گفتم : چشمهای افسون کننده احتیاطی داری

گفت : این احتیاط را خواهم شکست !

آنگاه .. نگاهم کرد .. نگاهم کرد ... نگاهم ...

صبحگاه يك روز نیمه سرد پائیزی بود که من از بسترش بیرون

خزیدم .

وقتی «سرنگم» را آماده برای تزریق مرفین می‌کردم ، چشمهایش را

گشود و با پلکهای نیمه بسته نگاهم کرد گفت : نصرت .

دیگر هیچ نگفت چون حرفی نداشت بزند چون همه حرفها، همه

آرزوها، همه داستانها ، همه وهمه چیز در آسباب بدن من واخاك شده

و از بین رفته بود و من معنی نگاهش را نفهمیدم چون يك نگاه نیمه

تمام بود مثل يك كام نیمه تمام

سوزن سرنك را در زیر بازویم خالی کرد

خواستم که برای او هم آماده کنم زنی باز بخواب رفته بود.

وقتی لباس پوشیدم و خواستم از خانه اش بیرون بیایم بیادخواهشی

که دیشب کرده بود و خواسته بود پشت کتابم را برایش امضاء کنم افتادم

پشت کتاب «کوچم» نوشتم

«برای ساکنان غرقه های دل کوچک تو»

صبحگاه بود

پائیز برگهای زردش را جلوی پای من می ریخت گویی از سرداری
فاتح استقبال میکرد. گویا پائیز نمیدانست این سردار فاتح در این جدال چه
تلفات بزرگی داده بود.

آری من سرداری فاتح بودم که اسیر قلب زنی نشده بودم ولی در
این مبارزه همه‌ی آرزوها، آمال، امیدهای خود را از دست داده بودم.
و من اسیر نشدم چرا که، آن زن همه چیز خود را دوست داشت. تکبرش
را، پولش را، زندگی را، و اطرافیان متماتش را و اگر مرا می خواست
بی شک دوست داشت که برای دربارش شاعر مداحی داشته باشد.

ولی منکه همیشه از همه این بزرگی های احملقانه و ساختگی،
از همه‌ی نیرنگها، خودپرستی ها، بیزار بوده ام؛
منکه هیچگاه نتوانستم حتی در بارگاه آنها که فریبنده‌ی يك
نسل بودند.

آنها که بخون من و تو احتیاج داشتند، آنها که در زیر پرده خوش
رنك آزادگی بزرگترین جنایات را مرتکب شدند.
لقب پرطمطراق، شاعر مردم، شاعر ملی، شاعر انسان... حیوان...
را بپذیرم.

منکه این تاج افتخار را روزگاریست گروی میفروش پیری
گذارده ام.

چگونه میتوانستم بخاطر یکی دوهديه که در قاموس من پشیزی
ارزش ندارد و يك قلب مچاله شده که از دست مردان دیگری لیز خورده

جلوی پایم افتاده و یک بدن نیمه برهنه که جای تسمه‌های بازوان دیگری برویش مانده از سر زمین دل دیوانه خود بگریزم .

وقتی آرزوهایم سوخته بود، حتی یک کفتار هم در گورستان زندگی من کاوش نمی کرد :

در وقتی که من یک مرد بازنده ، بازنده ، بازنده همه‌ی گذشته‌های خود بودم .

وقتی که خیلی آسان می‌خواستم از همه چیز بدرود گویم .
وقتی که می‌پنداشتم سر نوشتی که اگر وجود داشته باشد از در خانه من گریخته است .

عشق! عشق حلقه‌خانه‌ام را بصدادر آورده بود.

عشق! امانه آن عشق مقدس تندپرشور.

عشق نه عشق به.....

عشق بیک زن ، بیک زن عادی.

بز نیکه وقتی از او پرسیدم آیا قلب تو هم خالی است ، مدت‌ها بدنبال قلبش گشمت تا بیابد که آیا قلب دارد یا نه .
گناهکار نبودم .

آخر من تنها بودم ، خیلی تنها ، از تنهایی لبریز .

تنهایی ، این شراب اندیشه پرور گرانبهاست اما تا وقتی که از جام تحمل لبریز نشده باشد . من آنقدر تنها بودم که دیگر ارزش تنهایی را نمیدانستم .
چنین شد که در بروی هر روسبی ای گشودم ، این را شاعره کردم آن را . . آن یکی را ... برآستی که من وسیله بوده‌ام .

من تشنه بودم و میدانستم آنچه موج میزند سرابی بیش نیست وای

آنقدر تشنه بودم که همان تصاویر پوچ سراب برایم گرانبها و برای آرزوهای سوخته من گوارا بود.



بيك ميخانه دورافتاده پناه بردم و تا آنجا که توانستم می زدم ،
عرق خوردم و بعد بچه ها آمدند و بيك تریاک خانه دورافتاده رفتیم و در آنجا
در يك گوشه تاريك نشستیم و اندیشیدم که چرا مرد با دلش عاشق میشود
وزن باعقلش. بخیلی چیزها اندیشیدم، گویا کمی هم گریستم.

یادداشت هشتم

من پسر شبهایم، باید خون شب بدود درون رگهایم
خسته‌ام، خسته تر از پیش

غروب است، بغروبهایی که گذرانده‌ام میان دیشم

تنها موفقیتی که در این روزها نصیبم شده از روی درجه بندی شیشه

سرنگم پیدا است آری من گنه‌کارم و این اندوه‌گران که لحظه‌با لحظه مراد را کام
خویش می‌کشند کفاره گناهان من است.

و گناه من توقع بسیار است که از دیگران دارم.

چه کنم... من چنین بدنیا آمدم ، چنین پرورش یافته‌ام نمیتوانم ،
چون دیگران بدروغ عشق بورزم و با فریب استفاده کنم.
سرنگم را پراز مرفین میکنم و در زیر پوستم خالی مینمایم .
قلم برمیدارم و نامه‌ای می نویسم .
برای زنی خود پرست که میخواهد چون دستمالی که برای
کارهای ماهانه خود مصرف میکند برای شهرت طالبی خود مراهم
کثیف کند .

می نویسم:

وای ... که من تمام شده‌ام .

بان شمعی میمانم که درواپسین دم حیات زبان خود را در بدن فرو
ریخته‌اش میاندازد .

تا بتواند باز هم نیروئی بیابد تا بتواند باز هم روشن باشد! شاید
برای تو عجیب باشد . مردیکه زندگیش را در پیاده روها و میخانه‌ها
میگذراند همیشه چهار انگشت سرش را از خدایان بالاتر نگه میدارد.
من خودم را می شناسم و برای همین است که چشمهایم را بکف پاهایم
بسته‌ام تا ذهن کجی دیوارها را نبینم .

من آنچه‌ان خود را می شناسم که آفتاب ذره را :

من دنیائی جدا دارم که اسم آن دنیای نشانهای طلائی ، مهمیزهای
براق: دستمال و ماتیک نیست .

آیا می فهمی چه می گویم؟

شاید نه، ولی مهم نیست مهم همین است که من آنچه دلم می خواهد

بگویم .

بعد هیچ . . . میخواهی نفهمم میخواهی نفسم برای من
یکسان است .

این آگاهی مرا رنج میدهد که پس از خواندن این نامه به کوچکی
خود آشنا خواهی شد و بغرور تو لطمه خواهد خورد !
ولی تو هم سعی کن ؛ بخودت بقبولانی که مردی برای ارضای شهوت
احساس گناک خود ؛ نامه ای نوشته است !!

خانم «محترمه...» یا «...»

این دیگر مسخره است ، اصولا این اتیکت عفاف ، اگر هم سخن
بجائی باشد بمن چه مربوط است !
من باشما چه بستگی ای دارم ؟

تو کدام روز توانسته ای هیمه ای بر اجاق سرد دل من بگذاری
و من . . . کدام شب توانسته ام آبی بر چاکهای آلوده لبهای خشک
تو بچکانم ؟

نمیدانم . . . نمیدانم چرا دلم می خواهد بنویسم برای تو یا برای يك
جگن یا يك صخره ، برای چه کسی ؟
نمیدانم !

وقتی میخواهم بنویسم ، همه را خواننده فرض میکنم حتی شما را . . .
آدمهای ماتیکی را آدمهایی که بناخنشان زوموی سرشان دلبستگی دارند . . .
نه چون من بدامنهای سوخته ، نه مثل من به دیوارهای خراب شده ، نه مثل
من حتی بستون فقرات يك سك !

آه . . . زخمی که مرا میخورد خیلی هم گناک نیست ، من دردهای خود

را خوب می‌شناسم ، من زبان خود را خوب می‌فهمم زبان خودم را و زبان
کبوتر ، هارا ..؟

چقدر خوب بود مثل شماها بودم بجای این اراجیف که برای تو یعنی
موجودی که در زندگی من همان رلی را دارد که يك قطره چکان برای درخت
نارونی کهن.

مثل آدمهای «حسابی» داستان :

دختری که بدست پسری بی ناموس شد

می‌نوشتم : و دره جلات چاپ می‌کردم تا پول بیشتری در آورم و
دختر مدرسه‌ها هم مرا به نشان بدهند و بگویند
(نویسنده فاضل!)

باری وقتی می‌بینم چه مسخره‌هایی هستیم خنده‌ام می‌گیرد ،
بهمه چیز به ولگردیهای خود ، بداستانهای بیمزه‌ای که شماها را پابند کرده
به عشق با همه ..

☆☆☆

وای ، که ما چقدر کوچکیم که اسیر دردهای کوچک میشویم
میدانی برای چه ؟

چون هنوز نمیتوانیم دردهای بزرگ را حس کنیم .

آری ... دردهای کوچک من این نامه‌های احمقانه‌ایست که باین و
آن مینویسی دردهای کوچک من سخن‌های بی‌سروته‌توست که باین و آن
میزنی بکسانی می‌زنی که من بمفت نمی‌خرمشان

☆☆☆

من می‌پرسم ... می‌پرسم که :

آیا پسری که از صدای نفس مادرش بستوه آمد و از خانه
متواری شد. ممکن است باز نیکه چشمش به چهارخانه های کراوات
و واکس کفش مردها فریب می خورد... هم نفس باشد؟

از تو میپرسم

- آیا، مسکن است مردی که مسئولیتی برای زندگی خودش
بعهد نگرفته، میتواند برای خرید دامن زن بیگانه ای زحمت فکر بخود
راه بدهد؟

می پرسم

- آیا کسی از خاموش شدن يك پیه سوز سفالین بگریه می افتد
میتواند زندگی يك مرد و يك كودك را بخاطر يك خواهش بیجا
سیله کند؟



آه .. که .. شما زنها چه كود كانه فكر می کنید

من بشوهر تو باین دوست ناشناس غائبانه ارادت می ورزم و شاید
تا آخر عمر هم ایشان را نبینم ولی همیشه باو احترام خواهم گذاشت و
اکنون هم او را دوست دارم مثل شرهای خودم!

او مرد بزرگ است .. برای این بزرگست که احساس میکنم تو برایش

کوچکی!

و اگر نامه ای مینویسم امید بخشش را از او دارم چون زمانی با
زنیکه نمی دانستم زن اوست آشنا شدم و چون او را مثل همذنه های دیگر
یافتم زودتر از همه از او پیوستگی را بریدم.

او مرد خوبی است من احساس نزدیکی باو میکنم، چون می بینم

مثل همه نیست؛ مثل همه آنها که برای کلمه «ناموس» آدم میکشند، مثل همه‌ی آنها که بخاطر يك زن آزادی را ازدست میدهند!...

ومی دانم چرا او مثل همه نیست چون تو برایش يك قصه کهنه يك زن بی بعد هستی؟ اگر همه را بتوان فریب داد شوهر ترا نمی توان چون او میداند که تو فقط مثل کرکسی که در جستجوی لاشه‌ای باشد چشمانت را همیشه بزانون و آرنجهای مردها دوخته‌ای ولی این هم دردیست. دردی بزرگ!

که از تو خیلی چیزهای کوچک محرومی تو حتی شوهر خود را نتوانسته‌ای نسبت به خود حسود نگهداری چه برسد مردان دیگر را.

میفهمی چه می گویم؟

آباینطور نیست!



چرا نامه می نویسم؟

فقط بخاطر این است که مدت سه روز است در خانه مانده‌ام و از طرفی نامه‌ای از شما در دست مردی بود که برایم خواند و در آن بسیار از من سخن رفته بود و شاید انگیزه اصلی این نمود از کنش‌های مردی دیگر سرچشمه می گیرد که در محل کارش با مهربانی خاصی بمن گفت که «فلان خانم یعنی شما» قبل از رفتن به مسافرت بدیدار من آمد و ازدست شما ناراحت بود! باو گفتم ناراحتی شما و او برای من هیچ تأثیری ندارد و یکی از هزاران زن فراموش شده است و...

گفتم زن فراموش شده؛ زندگی سه روز قبل یادم آمد؛ سه روز پیش از کنار یکی از زنان فراموش شده باز گشتم که برای يك لحظه «ثواب

تایخ، احساس درد کردم و باین نتیجه رسیدم که مریض شده ام دوست دگری دارم که «پنی سیلین» تجویز کرده و اکنون از آن زخم یادگاری نمانده! من در این فکرم زخمی را که شما زنان فراموش شده بر جسم بجا میگذارید با سه روز می توان از بین برد و زخمی را هم که بر روح بجا می گذارید در سه نایه می توان بایک «آمپول مرفین» بر طرف کرد. اکنون که این نامه را می نویسم عصر است و من چشمهایم را با انتظار شب به حیاط می افکنم می خواهم شب بیاید شب را دوست دارم من بسر شبهایم می خواهم خون شب بدو درون رگهایم!

درخت انجیر دمنز لمان خشك شده «ملیحه» دختر همخانه من سر حوض نشسته ظرف می شوید منتظر است من نامه را تمام کنم بروی يك تکه پارچه کتان طرحی بکشم تا گلدوزی کند او نمی داند من چه می نویسم و نمی خواهد هم بداند! از شعرهایم هیچ نمی فهمد فقط میداند که شاعرم، همین برای او کافیهست بمن خیلی احترام میگذارد مثل يك گربه به خانم خانه! او نسبت بمن حسود نیست کتابچه تمام همشاگردی هایش را می آورد تا برایشان شعر بنویسم منهم می نویسم چه مانعی دارد.

روی طناب کهنه منزل يك زیر شاواری مردانه و يك جفت جوراب پاره زنانه انداخته اند که من وقتی نگاه میکنم بی اختیار سردم می شود. نمیدانم چرا تو میدانی! از حیاط همسایه صدای يك جوان که آواز میخواند، زندگی به گوشهای مرده من میپاشد.

شاید برای «ملیحه» دختر همخانه من آواز میخواند بخواند چه مانعی دارد من دوست دارم وقتی می بینم دو نفر همدیگر را دوست دارند، دلم میخواست که تو هم این احساس را داشتی، دلم میخواست تو هم کودک را

دوست داشتی.

وای... که باز من معلم اخلاق شدم.

گرچه کسی که يك سيگار را از يك بوسه ويك گيلاس ود كارا از يك هم خوابگي بيشتر دوست دارد نمیتواند درس اخلاق بدهد، بگذريم.

خیلی دلم میخواست ، منم مثل تو چشمهام را بدهنها میدوختم.

دهنهائی که جلوی چشمهای ما باز میشود و ندانسته يك مشت

کلمه بیرون می ریزند.

دهنهائی که همیشه بازند که چیزی بیابند دهنهائی که از من

می گیرند و برای تو قی میکنند وای ... که من دردهائی دارم که برای تو

و صاحبان دهنها قابل هضم نیست قابل فهم نیست دهنهائی که میگویند:

«آه شاعر . شاعر بدنام ... شماييد؟ چه خوب وای. آه... اوخ؟ چه خوبيد.

راستی آیا شما همه چیزها را که نوشته اید کرده اید! آیا فلان شعر

راست است... وای. چه بد... چه خوب، چه پررو، ازدواج کرده اید؟

فردا شب شما را بچشن تولدم دعوت میکنم تشریف بیاورید اگر

نیایید . آه ... فقط بانتظار شما خواهم بود.

راستی در کتابچه یادبود من يك امضا بکنید.

آیا طرز آرایش من خوبست ؟ شما چه تیبی را میپسندید؟...»

من خفه شدم خفه شدم از دست این دهنها این چشمها این تعریفها.

همه دستهایشان از خون عزیزانشان رنگین است بمن که دستهایم را

در جیب شلوارم کرده و در پیاده روها پرسه می زنم میگویند «شاعر بدنام»

و پشت من ترا بمن می بندند و مرا که خودم هم گریزانم بتو .

گرچه درست بآن «جیرجیر کی» می مانم که از او پوستی بروی

درختی مانده و کودکان او را بجای حیوان می گیرند.

آری این کودکان این طفل‌های قدکشیده- این مردم، این آدم‌ها این صاحبان دهنها هرگز مرا نمیتوانند رنج بدهند! چون دیرزمانیست که گوش‌های خود را بسته‌ام و از همان زمان تحمل هرگونه بهتانی برایم آسان شده! تو هم، مثل همه درست‌او این حرفی که زدی یادم مانده گفتی: «شما چه تپیی می‌پسندی؟» و من... منیکه خطوط کف دستهای همه زندهای فراموش شده را دیده و شناخته‌ام باز هم خود را فریب دادم و گفتم خب شاید... آدمی باشد و بعد... بعد..

باز هم میگویم، نمیدانم چرا می‌نویسم. ولی وقتی که در دلم را باز میکنم و حرفهایم را بیرون میریزم راحت می‌شوم و مخاطب برای من هیچ مهم نیست تو یا هیچکس!

نامه را تمام میکنم گرچه يك صدم از آنچه میخواهم نگفته‌ام و برای این تمام میکنم که شب است و من يك ساعت دیگر در تاریکی خواهم رفت و خود را در الکل غرق خواهم کرد.

اگر از خواندن نامه رنجشی پدید آمد مرا ببخش چون قصد آزار نداشته‌ام من هم‌را دوست دارم حتی آدم‌های مقوائی را.

نامه‌ای یا جوابی نفرست چون آن‌چه میخواهی بنویسی میدانم.

یا قی شده دهنها است یا زاده يك مغز رمانتیک!

امیدوارم که مادر خوبی برای کودک‌ت بتوانی باشی.

از طرف من شوهرت را ببوس ولی نگو که از طرف که میبوسی.

یادداشت نهم

منتظرم تا در خانه ام را بگویند و بگویند تا بوت آورده ایم
تالاشه مردی را که در غبار گم شده بپریم
پائیز با همه زیبایی و شکوهش چون کاروانی بر اه خود ادامه داد و
مرا چون اجاقی خاموش و سرد فراموش کرد و پشت سر نهاد.
پائیز فصل پریشانیه است. فصل اندوه های زیبا و خاطره های گرانیه است.
اما برای من ، برای مردی که لحظاتهش را بادسته های خونین خود میکشد
همه عشقه هایش را زیر پاهای خسته اش له میکند و ازین میبرد همه آرزوهایش

را میسوزاند و خاکسترش را بر باد نسیان میسپارد ، چه میتواند در بر داشته باشد .

گذشت؟ چه بهتر که گذشت .

بگذار زمان بگذرد چرا که نه در تابستان گرم عشقی بیداد کننده و پر شور بیاری من شتافت و نه زمستان سرد اندوهی چون قندیلهای یخ نیز و بران سینهام را شکافت چه دردناک است زندگی مردی که نه شادی داشته باشد نه غم.

مردی که همه احساسش را نابود کرده و محکوم است که تماشاگر نمایش « کمدی تراژدی » یک بچهگانه زندگی خود باشد .

نمایشی که خود کارگردان و بازیگر و تماشا کننده اش باشم نمایشی که نه بخنداند و نه بگریاند !

از خود دیپرسم که آیا غم من غم بیغمی است ؟

چه باید کرد؟

ناچارم بنشینم و منتظر باشم تا زمان بگذرد صبحها غروب گردد و شبها روز بالاخره روزی حلقه حانهام را بکوبند و بگویند :

تابوت آورده ایم تا لاشه مردی را که در غبار گمشده بیریم ، بیریم به مرده شو خانه تا اگر غباری هم از کم و بیش زندگی بروی جسدش مانده بشوئیم و دفنش کنیم.

و آنگاه بر سنک قبرش بنویسیم: مردی که دنیا نیامد!

بنویسیم: مردی که از ترس مرگ هزارها بار خود را کشت!

مردی که از خود بیزار بود ، نفهمید زندگی چیست .

و توقع بسیاری از لذات زندگی را برباد داد.

مردی که لذت صبحگاه و اندوه غروب را نچسبید.
مردی که عشق نداشت، غم نداشت، شادی نداشت، شناسنامه هم
نداشت یادداشت و نابود کرد.

تنها و تنها يك سرنك داشت و دیوانه بوسه‌های دردناك سوزن تیز
آن بود.

مردی که هر روز خنجری را در قلب خود فرو میکرد ولی بجای
او مرد دیگری میمرد.

چرا که او مرثیه خوان مرگ نسلی شد که بسرود زندگی احتیاج داشتند.
آری من گناه خود را میفهمم... میدانم چه دانه‌های سیاه مرگ آوری را
دردشت سینه جوانان این دیار می‌پاشم.

آری من میدانم و با آگاهی خیانت میکنم.
پس چه بهتر که زمان بگذرد، حال که خود عرضه نابود کردن
خود را ندارم.

کس دیگر حلقه خانه‌ام را بکوبد و فریاد بزند.
که لاشه این جغد را بما بسپارید تا پنهانش کنیم.



امروز صبح مرا بزور از خواب بیدار کردند.
مادرم بالای سرم بود، چشمانش لبریز از دلهره ورنج بود.
گوئی بیشتر درد زخمهای مرا او میکشد.

بی مقدمه سرنگی را که روی میز بالای تختم بود نشان داد و گفت:
- نصرت زودتر آمپولتو بزن چند کلمه میخوام با تو حرف بزنم.
با عجله کتری آبجوش را حاضر کرد وقتی من سرنك را آماده تزریق

کردم او چشمش را بست.

با اینکه چشمش را بست تا نمیند من سوزن را زیر پوست رانم
فرو کردم.

ولی همان لحظه‌ای که فرو کردم دیدم شانه‌های او لرزید. گوئی
هزار سوزن باک فرو می‌کردند.

بعد از این که چای برایم ریخت گفت:

- نصرت امروز خانم «...» و دخترش منزل ما هستند و هم اکنون
در اطاق پائین منتظرند. خواهش می‌کنم با آنها مهربان و مؤدب رفتار کن
در ضمن خوب دخترک را نگاه کن تا بعد برایت تعریف کنم.
و تا آنجا که می‌توانست راجع به اصالت خانوادگی و فهم و کمال
دخترک داد سخن داد.

نمیدانم چه کسی این فکر را در مادر من تقویت کرده که خیال می‌کند
تنها راه درمان من ازدواج است.

آنهم ازدواج با کسی که (اصالت خانوادگی!) دارد خنده‌ام گرفت گفتم:
پس برای همین مرا بیدار کردی؟

طفلك شروع بالتماس و خواهش کرد که آبروی او را حفظ کنم
نخواستم بر نجانمش گفتم:

- خوب خودت برو صحبت کن و در ضمن بگو که پسر من تنهاروزی
جداقل پنجاه تومان پول مرفین می‌دهد تا بدانند که ما هم از اشخاص
ثروتمند و اصیل! هستیم!

اصرار کرد که دست از شوخی بردارم و تنها خواهشش بر این بود که
چیزی را بهانه کنم و سری باطابق مهمانانش بزنم.

نمی‌دانم شاید طفلك مادرم چون در زمانها خوانده که « چون
پسرك دخترك را دید يك دل نه صددل عاشق شد و بخاطر دخترك دست
از همه‌ی الواطی‌هایش شست و... » چنین اندیشه‌های خامی در سر می‌پرورانند؟
برای همین بود که گفت: تو فقط او را بین و برو و گرنه من خودم
می‌دانم که اینجوری نمیشود ازدواج کرد ناچار قبول کردم.

برای اینکه مادرم جلوی دوستش که مادر دخترك باشد خجالت
نکشد سر و صورت را صفائی دادم لباس تمیزی پوشیدم و بعنوان برداشتن
کتاب بالاخره باطاق وارد شدم.

البته قراری برای ازدواج مادر کار نبود، این ملاقات تصادفی بود
که مادر می‌خواست از موقعیت استفاده کند.

ولی دخترك هم باشم زنانه خود موضوع را فهمیده بود.
مرا دعوت بنشستن کردند و پذیرفتم.

مادر دختر شروع کرد از بلاغت و فصاحت و شهامت و حماقت و
هزار کلمه مترادف دیگر این کلمات در باره فرزندش گفتن.
و از طرفی مادر منم از او عقب نمی‌ماند و از نجابت و سیاست و
فضالت و درایت من داد سخن در می‌داد.

دخترك هم زل زل مردی را که بنا بود يك عمر او را بدبخت کند
و شبها منزل نیاید اگر هم بر حسب تصادف يك شب ساعت سه بعد از نیمه
شب سری بمنزل بزند آنقدر مست و بی‌خبر باشد که خودش را هم فراموش
کرده باشد چه برسد بزن بدبختش را با نگاه خریداری نگاه می‌کرد
و منم در فکر این بودم که آیا سی‌سنت مرفین را با ده‌سنت آب مقطر
محلول کنم زودتر جذب می‌شود یا کمتر.

بالاخره این کم‌دی پایان یافت و من اداره را بهانه کردم .
تنها جمله ای که عروس خانم گفت و بیادم مانده اینست که گفت :
- شما ساعت یازده اداره می روید؟

گفتم :

- بله گاهگاهی!

از منزل خارج شدم.

حال مخصوصی داشتم.

فکر کردم. خیلی فکر کردم.

راستی مگر زندگی چیست؟ چرا ما آنقدر دنبال تخیلات پوچ
خود پرسه می زنیم.

چه مانعی دارد، مثل همه منم جوان هستم، قدرت دارم، میتوانم
خوب کار کنم :

خوب گذشته هر چه بود گذشت، حال هم دیر نشده .

زن بگیرم، کودکی داشته باشم برای اوتلاش کنم.

مسئولیت برای خود بوجود آورم تا فکر نکنم که بیهوده زنده ام.

شب که می شود احساس کنم کسی در انتظار من است.

تشنه دیدار من است وجود من برای او لازم است.

بسویش بشتابم. غمگسار همه غمهایم در کنارم باشد.

مگر خوشبختی چیست؟

کمی اگر از توقع احمقانه خود بکاهم همه چیز درست میشود.

شاید مادرم درست فکر میکند میرفتم و با خود فکر میکردم

که زن یکی از دوستانم جلویم را گرفت نگران و ناراحت از من سراغ

شوهرش را گرفت .

گفت : هفت شب است خانه نیامده هر جا سراغ داشته‌ام گشته‌ام
بچه‌هایش را بی‌خرجی گذاشته و رفته . خیلی حرف زد ، خیلی ناراحت
شدم فکر کردم ، باز فکر کردم ، اگر منم ازدواج کنم آیا...
میتوانم زنی را بیابم که بتواند رفتار مرا تحمل کند و من بتوانم او را دوست
داشته باشم؟



بيك ميخانه پناه بردم .

پائیز با تمام اندوه زیبایش ، با تمام شکوه غم انگیزش مرا ترك کرد .
پائیز بسان کاروانی خسته براه خود ادامه داد و مرا چون اجاقی
خاموش بجا نهاد .

بگذار پائیز هم بگیرد ؛ مگر بهار با همه‌ی طراوت و شورش
برای من چه هدیه‌ای بجا گذارد بگذار گردونه زمان بگردد ؛ بهارها
تابستان و تابستانها پائیز ؛ و پائیزها زمستان شوند . و ما منتظر بمانیم تا
روزی که در خانه‌ها مان را بکوبند .

و بگویند تابوت آورده‌ایم تا لاشه مردی را که مرده است ببریم
ببریمش بمرده‌شو خانه تا اگر غباری هم از زندگی برتنش مانده بشوئیم
آنگاه دفنش کنیم زندگی و مرگ .

زندگی آری گوهر دردانه که برای ادامه‌دانش بارها مرده‌ایم
خود را کشته‌ایم .

زندگی همان چیزی که تا داشتیم يك لحظه هم درباره‌اش فکر نکردیم
يك لحظه هم نخواستیم بدانیم برای چه زنده‌ایم ، چه باید بکنیم

مقصود چیست؟ هدف کدام است؟ مگر این نفس کشیدن؛ راه رفتن و خوابیدن
و خوردن و... چه در برداشت که ما اینهمه برایش تلاش کردیم، رنج بردیم،
قانون وضع کردیم .
خون ریختیم.

یادداشت دهم

همه چیزم را میفروشم حتی شرافتم را!

سرنگم را پر کن ... همه چیزم را بگیر

غروب است، غروبی دردناک و غم‌انگیز.

انبوه اندوه در فضا موج می‌زند، رنگ روز کبود شده؛ گوئی زمان

با دستهای پنهانی خود گلوی روز را می‌فشرد و لحظه بلحظه حلقه پنجه‌های

خوفین خود را انگتر می‌کند تا روز خفه شود و رنگهای کبود بسپاهی بگراید

شاخه‌های نازک و سی‌برک پیچک وحشی بروی دیوار گچی مقابل پنجره

چسبیده ، درست بسان رگهائی خشك كه خون هر تلاش و حرکتی در آنها
یخ بسته باشد.

آسمان پنهان در زیر ابرها است.

امان من میدانم که باران نخواهد بارید.

همچنانکه سینه من لبریز از اندوه‌های ناشناس است ولی دریغ که
نمی‌توانم بگیریم.

آری هرگاه غمی ناشناس بمن روی می‌آورد چشمه اشگم می‌خشکد
چرا که نمی‌دانم برای چه باید گریست.

آشیانه کهنه کلانگی که برای شاخه‌های برهنه درخت تبریزی است
دستخوش تندبادهای زمستانی شده و من در این اندیشه‌ام که چرا .. چرا
این آشیانه ازهم نمیپاشد.

از پشت شیشه کدر پنجره‌ام باین آشیانه کهنه که سمجانه درمقابل
هجوم تندبادها استقامت می‌کند خیره شدم و زندگی خود می‌اندیشم .
زندگی خود ... بآشیانه فرسوده کلانگی گمشده ... که ویران
نمی‌شود. چرا؟ چرا .. می‌خواهم بازهم بمانم؟

من کیستم؟ ... چه کاری دارم؟ پابند کدامین عشق ، کدامین آرزو
و کدامین هوسم که درمقابل طوفان غمهای بر باددهنده سینه سپر کرده‌ام
از خود می‌پرسم : ای مرد تنها که همه دوستان خیانت کرده‌اند و بخاطر
شهواتشان ، رویاهایشان و زندگی‌شان ترا فراموش کردند .

تنها و شکست خورده در این وادی که جز فراموشیهای مکرر، اشکهای

بی‌هوده . آدمهای سطحی و احساساتی چیزی بچشم نمی‌خورد ، کنار این

دریای شن و بادهای خاک آلود متعفن منتظر کدام عشق نشسته‌ای .

باز به آشیانه کلانگی که در زیر تازیانه بادهای وحشی زوزه میکشد
واز سوئی بسوئی میرود و باز میگردد ولی ویران نمیشود مینگرم.
فکر میکنم شاید در زمستانی سرد پرنده‌ای را گم کرده از این راه
عبور کند و شبی را در این آشیانه بسر برد!
آیا همین کافی نیست... آیا این آشیانه فرسوده برای همین بمقاومت
خود ادامه میدهد؟

آیا منم برای همین بزنگی خود ادامه میدهم، بزنگی غبار گرفته
ویأس آور خود؟

آیا روزی عابری خسته و تنهادر خانه مرا خواهد کوفت و خواهد گفت:
برخیز، برخیز ای مرد، تلاشت بیهوده نبوده، بیهوده این زندگی بی هوس،
بی میل، بی آرزو، بی کینه، بی حسد، بی... خود را ادامه نداده‌ای!
آیا روزی کسی خواهد گفت: ای مرد تنهاییا تنهایی یمان را با هم
قسمت کنیم؟

آیا کسی با امید من است که من در این ناامیدی سمجانه استقامت
میکنم؟



نه... نه... من برای ادامه دادن بزنگی... برای نفس کشیدن...
شکم پر کردن، اشتباه رفتن... و ناکام برگشتن، خودپرستیدن، گناه کردن
و... و...

بیهوده دلیل میتراشم!

من خوب میدانم در پشت هیچ‌دری کسی نیست که جواب نعره‌های
مرا بدهد. تنها بزنگی ادامه میدهم، چون مجبورم.

از کجا معلوم است آن طرف این در بسته که با کلید مَرک باز می‌گردد
فراموشخانه ابدی باشد .

از کجا معلوم است؟

نه چنین نخواهم کرد.

مگر نه اینکه بسوی هر کسی رفتم چون نیاز مرا حس کرد برای
خود خواهی خود غرور مرا کشت .

مگر نه اینکه دستم را بسوی هر کس دراز کردم انگشتم را بخاطر
انگشتریم برید ؟

مگر نه اینکه در قلبم برای هر زنی عشق ریختمم در جیبهایم به جستجویش
گردید ؟

مگر نه اینکه...

مگر نه ...

وای... دیوانه شدم... دیوانه شدم... نه... هرگز

هرگز... من بسوی کسی نخواهم رفت... حتی بسوی مَرک !

غرورم بمن این اجازه را نمیدهد... هر کسی مرا می‌خواهد بیاید...
بیاید... بگردد... تا مرا بیابد... آنگاه فریاد بزنند... فریاد... که ای مرد...

ای مرد، من بخاطر تو آمده‌ام !

... حتی مَرک... باید بیاید من دیگر بسوی هیچ‌کس و هیچ چیز آغوش

باز نخواهم کرد .

دیگر برای من هیچ فرق نمی‌کند .

هر چه و... هر که

نشسته‌ام و منتظرم . منتظرم بینم کدام دست بسویم دراز میشود تا
پنجه‌ام را در پنجه‌اش بیفکنم و بگویم اینک من و تو
درست بسان کودکی که نمیتواند اختلافی بین يك گل آتش بايك تکه
جواهر بگذارد؟

منهم همه حواس خود را از دست داده‌ام .
هر کدام را جلویم گذاردند انتخاب خواهیم کرد مرك يا زندگی !
انتظار خواهیم کشید .

انتظار .. انتظار همان لحظه‌های مکرر مه‌آلودی که دنیای واقعی ما
در آن گم گشته است .

مگر همه ما در انتظار امیدی عبث و بی‌هوده پیر نکشتیم، مگر آنقدر
روزها چشم به جاده پرت و دور افتاده ندوختیم تا زمانی بخود بازگشتیم و
اندیشیدیم که دیگر خوابی حتی رویایی هم بر جای نمانده بود .

دستها را گشودیم و بسوی آسمان دراز کردیم و به انتظار سیل باران
نشستیم ولی دریغ از قطره‌ای ، ولی امروز ... امروز دیگر تنها راه برایم
مانده ، تنها برای فرو نشانیدن این عطش کشنده‌ام ناچارم که همیشه سرنگم
پراز مرفین باشد .

«سرنگ» این حباب ته‌سوراخی که تمامی زندگیم را در آن ریختم
ولی پرنشد .



بیزارم
بیزارم از تو و از خودم

چرا که در توشه‌هاست نبود..

... در من استقامت

و در آنها که شبیه من و تواند هیچکدام

بیزارم از همه قرار دادها ، چون آنها

وضع کردند که از من و تو بیزار بودند

بیزارم از زندگی

بیزارم از مرگ

دیگر همه چیز خود را می‌فروشم

دیگر نه ترا و نه خودم را فریب نخواهم داد و کلمه هنر را زیر پایم له

خواهم کرد .

جووانی، هنر، شخصیت و...

همه چیزم را می‌فروشم در مقابل يك گيلاس عرق و يك سرنگ

هرفین !

من مردی فروشنده‌ام

فروشنده همه چیز

فروشنده خودم

☆☆☆

چند روز پیش بود

کتابخانه کوچکم را فروختم

این دادوستد گرفتاری زیادی نداشت

خریدار میدانست چه می‌خرد و من میدانستم چه می‌فروشم

خریدار می‌خواست صندوق در بسته‌ای را بخرد که می‌پنداشت در آن

شب چراغی وجود دارد که در پرتوش می‌توان همه تاریکیهای اعماق روان را یافت و من میدانستم که این صندوق انباشته از تاریکیهای بسیار دیگر است .

بگذریم تنها چیزی که تاکنون دلم نمی‌خواست از دست بدهم خیلی آسان از دست دادم ولی در ازایش پول گرفتم ، مقداری که برای من نا چیز نبود .

پول، بلیط تراموی زندگی
گرچه من همیشه پس از تهیه کردن این بلیط از مسافرت صرف‌نظر کرده‌ام

پول ، برادرشرف
چیزی که باید داشت ولی نباید خرج کرد
بگذریم مقداری مرفین خریدم و به محل کارم شتافتم تا با شعارو نامه‌های رسیده سرو سامانی دهم.

نامه‌ها را می‌گشودم و با مردمی نا آشنا که برای مردی هم‌نام من که در لابلاي خطوط اشعارم زندگی میکند نامه فرستاده بودند آشنا میشدم
نامه‌ها همه بنام من بود ولی در آنها برای کسی ابراز احساسات شده بود که کوچکترین شباهت اخلاقی با من نداشت . اغلب روی پاکتها نوشته بودند «برای شاعر گرانمایه نصرت..»

وقتی نامه‌ها را میخواندم از خودم خجالت میکشیدم احساس میکردم که من قلب کرده‌ام، دروغ گفته‌ام از مردی دیگر باسم خود استفاده کرده‌ام .

من خود را بدروغ باین مردم تحمیل کرده‌ام من سرا پابد بختی و یأسم
سراپار نجم سراپا پلیدی و زشتی ام ولی آنها، آنها. مرا مرد دیگری می‌شناسند.
آنها عصیان مرا دوست دارند ولی نمی‌دانند که من بر علیه چه عصیان
کرده‌ام همین اشتباه آنهاست

آنها نمی‌دانند که من بر علیه خود عصیان کرده‌ام مشغول انتخاب اشعار
بودم که زنی وارد اطاق شد.

خوش لباس بود،

آرایشی پنهانی و چهره‌ای زیتونی داشت

جای پای دغدغه‌ای که در قلبش پنهان شده بود روی گونه‌اش

مانده بود.

مژه‌های بلندش زیبایش را عمیق کرده بود حر کاتش زنانه کامل
نبود از طرز حرکت دستها و ادای کلماتش ته‌مانده دختری مشهود بود نگاه
آشنا و مطمئنی داشت.

گفتم: بفرمائید

گفت: نصرت را می‌خواهم...

گفتم: شاید من باشم

خندید و کلمه‌ای از لبانش رمید که هنوز بگوش من نرسیده بود در

فضا سوخت

معنی‌اش را نفهمیدم

باهم نهار خوردیم

کم غذا خورد من (ودکا) خواستم و وقتی پرسیدم که:

آیا دوست دارد؟
کمی فکر کرد و گفت:

— اهون

ود کاخوردیم، صحبت کردیم، اغلب شعرهای مرا میدانست

کف دستم را دید فال برایم گرفت

حرکات تند و شورش مرا گرم کرده بود

اسمش را پرسیدم

گفت: می خواهی برای چه؟

من همیشه کنارت نخواهم بود

گفتم: این را میدانم

گفت: از کجا میدانی

گفتم: از خال کف دستم

ooo .

با هم بودیم و شب شد، سردی هوا را حس نمی کردم او هم

خوشحال بود.

دیر گاه بود، از او خواستم جدا شویم

گفت: نمی توانم این موقع بمنزل بروم.

میترسید، از خانوادهاش میترسید

گفتم: پس چه خواهی کرد؟

گفت: فردا خواهم گفت:

منزل یکی از دوستان بوده ام

بالاخره باهم بخانه رفتیم

بامادرم گرم گرفت خیلی زود توانست خود را تحمیل کند .
باز هم می خوردیم بمن میگفت:
شوهر کرده ام و طلاق گرفته ام
مست مست بودیم

صبح زودتر از همیشه برخاستم
و اولین روزی بود که قبل از اینکه بجستجوی سرنگم بر آیتم دنبال
او گشتم .

نبود
مادرم راصدا کردم گفت :
صبح زود رفت
گفتم : کجا رفت
گفت : هیچ نگفت با عجله خدا حافظی کرد و رفت . قلبم فرو
ریخت .

سرنگم را پرازمرفین کردم .
لحاف واپس زدم تا سوزن «سرنگ» را زیر پوست زانم فرو کنم که ...
مادرم را نگاه کردم .. مادرم مات مرا نگاه کرد لب زیرش را گزید .
اشک در چشمش حلقه زد گفت نصرت سعی کن اورا بیابی .
سرم را تکان دادم .
گفت : سعی کن او بازنده نباشد
لکه ها روی تخم نبود مثل اینکه روی قلبم افتاده بود .
صدای او درد الان گوشم می پیچید و باز می گشت :

من همیشه کنارت نخواهم بود .
و هزاران شبهه او با حرکات پرشور دخترانه جلوی چشمم زده
می رفتند .



آه از خودم متنفرم...

از خانه ام متنفرم.

از محیط و فضا متنفرم

غروب است از پشت پنجره ام با آشیانه کهنه کلانگی که در لابلای
تبریزی برهنه دستخوش تندبادهای زمستانی قرار گرفته است خیره شده ام
متعجبم که چرا ویران نمی شود و زندگی خود که شباهت کاملی بآن آشیانه
دارد می اندیشم .

من مقصرم خودخواه و پستیم . پر توقعم برای دست یابی بلذات ، بامیال ،
بهوس های خود از هیچ جنایتی فرو گذاری نکرده ام .
دروغ گفته ام ، ریاورزیده ام .

درست به «نرون» امپراطور سفاک شبیه هستم که برای ارضاء میالی
احمقانه برای آنکه آبی بر آتش دل خود بزند شهری را بشعله کشید .
منهم چون شهری در اختیارم نبود .

چون هیچ چیز در دست رسم نبود دل خود را آتش زدم تا آبی بر
آتش دلم بیاشم .

دل خود را با همه امیال

و در این آتش ، زندگی و آرزوی کسانی هم بر باد رفت ؛ کسانی که
مرا میخواستند ! مرادوست داشتند !

تنها یکروز ، یکروز .

قبل از آنکه بجستجوی سرنگم پردازم ، بجستجوی او پرداختم .

او.... که قبل از اینکه احساس کنم بقلبش نیاز دارم .

همه چیزش را زیر پای هوسم له و نابود کرده بودم .

او که گفت : من همیشه کنارت نخواهم بود .

☆☆☆

از پشت پنجره با آشیانه‌ی کهنه متروک خیره شده‌ام و با خود می‌اندیشم

آیا پرنده‌ای در این آشیانه شبی را خواهد گذراند !

آیا او باز خواهد گشت ؟

یاد داشت یازدهم

اگر دیروز فکری بحال امروز میگردیم

امروز چنین بی فردا نبودیم

نه ... هیچ اتفاقی نیفتاد.

نه داستانی شروع شد نه ماجرائی پایان یافت.

نه تابوتی را بروی شانها از گذرهای گذرانندند .

نه بسر دختر و پسر جوانی نقل ریختند.

نه ... هیچ اتفاقی رخ نداد.

تنها و تنها مردی در غبار گم شد !
زمستان خسته و نفس شکسته از راه رسید.
قندیل های یخرا بسر ناودان ها آویخت ..
برف بارید و اجساد اشیائی که از سوز سرما مرده بودند کفن پیچ شدند.
برف بارید، همه جا بارید ، روی آشیانه فرسوده متروک پرنده ای که
در لابلای شاخه های نازک تبریزی در مقابل هجوم بادهای پرسوز و خشی
زمستانی استقامت میکرد، روی آجرهای هرّه پنجره اطاق خاموش مردی
که در غبار گم شد.

همه تلاشها بی نتیجه بود ، عشقها، آرزوها ، افسانه ها نیمه تمام
ماند همه چیز حتی زمان هم از حرکت ایستاد .

و آن مرد رفت رفت با تمام مبارزه ای که کرد ، خسته و
شکست خورده تسلیم سرنوشت شوم خود شد . تسلیم غبارها و غبارها
اورا در خود گرفتند و رفته رفته به انبوه غبارها افزوده گشت تا اینکه دیگر
حتی شبیح آن مرد هم از نظرها پنهان شد .

دیگر نه خاطرهای از او باقی ماند، نه شعری و نه یادگاری ...

زمستان گذشت ... بهار گذشت .. و پائیز هم گذشت !

امروز باید بیدار او بروم .

فردائی در زندگی نیست، فردائی وجود ندارد. اگر هم وجود داشته
باشد در امروز است مگر نه اینکه امروز فردای دیروز بوده است. گاهی
این جمله زیر دندانهای من آسیاب میگردد .

این جمله : «اگر دیروز فکری بحال امروز میکردیم امروز چنین
بی فردا نبودیم» ولی زود این جمله را بگورستان دلم می فرستم .

وسعی میکنم دیگر نه بدیروز بیاندیشم نه بفردا .
امروز ..

امروز .. باید بیدار او بروم.

«او» این کلمه دو حرفی را که به تارك کتیبه دل هر انسانی باحروف
بزرگ حك شده .

«او» کلمه مقدسی که همه ننگها در آن خفته و پرتوش همه کائنات را
تحت الشعاع قرار میدهد .

«او» که ناگاه چون يك جرقه روی پرند دل مرك خیز و فراموش شده
من افتاد و اطراف خود را سوخت ، سوخت و یکباره مرا بشعله کشید
و همه چیز را عوض کرد .

«او» آری امروز باید بیدار او بروم .

زندگی بمن آموخته بود که زن را باید چون يك شهر فتح کرد .
زن را نه حیوانیکه مویش درازتر از مرد است و کم تر کار میکند
و بیشتر میخورد

زن ... نه حیوانیکه با يك بیفتك میتواند رامش کرد و با يك سکه
میتوان خریدش .

زن را نه جاننداری را که نیمی بطوطی و نیمی بگربه و نیمی بروباه
میماند .

زن را ... موجودیکه میتواند انسانی را پرورش دهد و احساسی را
بارور کند موجودیکه میتواند آتش بزند و بسوزاند و بر باد دهد .

زن ... موجودیکه با قدرت بتوان رامش کرد و با احساس بتوان خریدش .

زن ... جاننداری که نیمی بشعر ، نیمی بموسیقی و نیمی بمرک میماند !

آری ... زندگی بمن آموخته بود که برای بدست آوردن سرزمین
قلب زن چون سرداری با شهامت نه با سیاست ! باید با يك خطر حتمی
دست بگریبان شد و با قدرت تمام حمله کرد و قلب آن زن را زیریورش
وحشیانه درهم ریخت آنگاه چنان حکومت کرد که صدای مهمیز چکمه
در سرتاسر دیار سینه زن پیچد و وحشت پیاشد.

ولی باید گذاشت تا حمله از طرف مقابل شروع شود و گرنه شکست...
شکست پشت شکست مرد مبارز را خرد خواهد کرد ؟
بگذریم آنچه اشاره شد يك اصل نیست يك پدیده است.
و گرنه آنچه را که میتوان بی شك پذیرفت تاریخ عشاق است که با
کلمه حماقت شروع و با کلمه خیانت پایان یافته است.
امروز باید بدیدار او بروم،
او ... او ... او ...



اولین دیدار مادر چند روز پیش، پیش آمد ،
تلاش و نیاز او باعث دیدار ما شد.
زیبائی کشف نشده ای داشت
چشمان کم رنگ ملال خیزش ببرگه ای پرت و دور افتاده شبیه بود
که رنگ نارنجی غروب خورشید را با کیودی اندوهبار آبهای راکدش
درهم دویده باشد.

خیسی دیدگانش از گریه ای قریب الوقوع خبر میداد.
پلکهای خسته اش را هر وقت برویهم میگذاشت احساس میکردم
نگاهش را زیر گیوتین پلکهایش قطع میکند.

من هرگز زنی زیبایی او تصور نکرده بودم، زیبایی غریب و غمینی داشت! موهای کوتاهش را چون بال پرنده‌ای بروی سرش پهن کرده بود. ونیمی از مرمر پیشانیش زیر پرهای مویش پنهان بود. پره‌های بینی سر بالایش وقتی شعر میخواند تکانی می‌خورد و دانه شهوت در وجود می‌کاشت. تری لبهایش این انگیزه را شدیدتر میکرد. پیکر تراشیده مرمرینش بی اختیار انسان را وادار بستایش میداشت و من با تمام بی‌ایمانی خود احساس میکردم عجیب نیست اگر روزی او را سجده کنم.

حمله‌ها او شروع کرده بود و اولین جمله‌ای که گفت من متوجه شدم که با موجودی پیش پا افتاده و سطحی طرف نیستم. گفت:

- عجب نصرت شماست؟

گفتم:

- گمان کنم با من حرفی داشتید.

- بلی خیلی حرفها داشتتم و بی حال احساس میکنم (کمی مکث کرد و ادامه داد) نمیتوانم چیزی بگویم!

- ولی حال من احساس میکنم که باشما حرفها دارم.

او میخواست تا من کتاب «کوچم» را برایش امضا کنم!

و من تا آنروز با همه کوششی که فرستاد؛ او کرده بود از امضاء

کتاب خودداری کرده بودم ولی میدیدم که دیگر خواست او برای من خیلی

مهم است.

گفتم:

اسم شما؟

اسم کوچک خود را گفت اسم بزرگش را خواستم، گفت:

- بیشتر دوست دارم مرا با اسم کوچکم بشناسی و بنامی.
گفتم:

- مانهی ندارد امضا خواهم کرد اما میخواستم بدانم اینجا آنچه را که
پشت کتاب مینویسم خواهید خواند یا اینکه بعد از اینکه از هم جدا شدیم.
مرا نگاه کرد نگاه نکرد خاکسترم کرد.

گفتم: آنچه در پشت کتاب مینویسم خود تنها خواهی خواند یا
میخواهی بهمه اطرافیات نشان دهی.

نگاهم کرد

پشت کتابم نوشتم (ترا و اشعارم را ...)

گفت: دوست دارم هم اکنون بدانم چه نوشته‌ای؟!

چشمیتوانستم بکنم، او ... دوست داشت؛ «او»

او ... تنها کسیکه بخاطر احساسی تند و آتشین بخاطر دردهای
من، بخاطر هم آهنگی عجیبی که میان رنجهای او و من بود با شهامتی که
در هیچکس نمیتوانستم حتی تصور یافتنش را بنمایم دستهای کوچک زیبای
خود را در میان انبوه غبارهای تیره غلیظ دراز کرده بود تا دست مرا بگیرد
و از لای غبار بیرونم آورد.

او بزرگترین خطرهارا بخاطر نجات من استقبال کرده بود، پشت
با بنام و ننگ، به همه قراردادهای و به همه نوامیس زده بود.

از کجا معلوم بود که در این کار پیروز میشد.

از کجا معلوم بود که دست خشن و قوی من دست کوچک او را با

يك حرکت بسوی خود نگشود.

از کجا معلوم بود که درغبارها گم نشود.

او می خواست با جثه کوچک خود مر از ته پرتگاهی سیاه بیرون بکشد و در این راه از هیچ خطری روگردان نبود.

و اینک می بایست من دست خشنم را بسوی دستهای کوچک و لطیف او دراز کنم تا بدانند که او را می پذیرم.

من که دستم را بسوی هیچ کس دراز نکرده ام.



گفتم چه مانعی دارد اگر لازم است بدانی بخوان.

آنگاه دیدم که جمله «ترا و اشعارم را...» روی لبان شهوت انگیزش میرقصند... و بعد با پلکهای خسته و نگاه سوزانش مرا نگاه کرد و گفت «مرا و اشعارت را... ترک خواهی کرد یا...؟»

گفتم: «... یا...!»

پنجاهم را در پنجاه اش فرو کردم. احساس کردم که قرن هاست او را می شناسم... و رفتیم سایه ما کنار پیاده روی سایه درختان افتاد ه بود.

هوایم دیدانم گرم بود یا سرد، سرچهار راه نفهمیدم چراغ قرمز روشن شد یا نه... رفتیم... رفتیم... تنها احساس میکردم پس از مدتها قلب خاموش من میطپد... فریاد میکنند... شادی میکند.

قلبی که سالها مرده بود قلبی که سالها خاموش بود.



آه... وقت میگذرد.

امروز باید بدیدار او بروم.

بعد از چندین ماه باز امروز هوس کردم یادداشت بنویسم.
راستی چرا! در این مدت هیچ چیز ننوشتم؛ چه بهتر. چه میتوانستم
بنویسم مردی که مرده بود، نه شادی و نه غم داشت مردی که از همه چیز
دست شسته بود! یادداشت را میخواست چه کند، برای چه بنویسد مردی که
امروز را هم نداشت.

مردی که در غبار گمشد، هر چه هم از او مانده باید سوزاند، چه
بهتر که از او دیگر یادداشتی هم باقی نماند،... دیر شد.
امروز باید بیدار او بروم،

امروز... فردائی وجود ندارد، اگر هم داشته باشد در امروز است.
چرا که امروز فردای دیروز بوده است
یادداشت را بگذارم برای روز بعد امروز از دست ندهم
او... منتظر است

«او» این کلمه دو حرفی که بر تارک کتیبه دل من میدرخشد
امروز باید بیدار او بروم
ودستهای کوچک زیبایش را که در غبارهای غلیظ دراز کرد و دست
مرا گرفت بیرون کشید با دست نخشن خود نوازش کنم
آنگاه بازو ببازوی هم راه برویم... برویم... و سایه هایمان در
کنار پیاده روها لایلای سایه درختها بیفتد.
امروز باید بیدار او بروم
«او...»

یادداشت دوازدهم

میترسم ...

ای زن ... ای رهگذر غریب سرا بگذار و بگذر

میترسم ، سرنگون شوی در مرداب سیاهی که مرا در آغوش تشنه

خود میفشرد میترسم. همه امیدهایت بیاس بگراید .

چه انگیزه ترا بر این داشته است که خلاء قلب پر عطش خود را بازهر

خاکستر کنندۀ عشق مردی سیاه اندیش ، مردی که در غبار گمشده است؟

این دستها ؛ این دستهای سپید و کوچک خود را چرا در غبار

مسموم غلیظ فضای زندگی و محیط من دراز کرده ای؟ چه می خواهی؟ ... بگو...
چه می خواهی... از من چه می خواهی؟ چه نیازی داری؟ چه می طلبی؟
تمناییت چیست؟

میدانی من عقیده دارم که دست محتاج زن را نباید تپه بر
گرداند.

ولی دیر گاهیست که دیگر چیزی برایم باقی نمانده که در کف دست
سائلی بگذارم.

خاصه اینکه آگام که در کف دست گذاشتی زن که در اندیشه خود
نیازمند عشق است اگر یک سکه بگذاریم بیشتر موفق خواهیم شد تا اگر
قلبمان را بودیعه بگذاریم.

چه می خواهی؟ از مردی که همه ی زندگی خود را پیش فروش
کرده چه می خواهی از مردی که فردایش را فروخته تا امروزش را
بگذراند.

مردی که برده اهریمن وجود خویش است، مردی که تا گلو در
لجن زار مرک خیز کثیف امیال پلید خود پرستی، کاهلی و یأس فرورفته و هر
تلاشی که برای نجات میکند بیشتر فرو میرود.

ای زن... ای عابر ناشناس! با آسمان زندگی این مرد نگاه کن! بین
آیا جزا برهای سیاه نازا و کرکس های گرسنه ای که پرسه میزنند چیز
دیگری خواهی یافت؟

شاید تو نیز آمده ای تا مرثیه خوان مرک مردی شوی که مداح
مردمش نشد؟

پس چرا دست بسویم دراز کرده ای؟

میترسم... میترسم که بلغزی و دست خشن من ترا هم بسوی خود بکشد
و لحظه‌ای بخود آئی که بدن جاندار ترا ای ونوس! زنده در تابوت من گذاشته
و خاک کرده باشند.

میترسم لحظه‌ای آگاه شوی که حتی شبحت نیز در غبار پنهان
شده باشد!

ای عابر غریب.. ای زن ناشناس برو، درنگ مکن!
من چنان نامه سیاه و گناهکارم که بدوزخ هم راهی پیدا نخواهم کرد
بدو... ای در بدر سرگردان باش و سعی کن هرگز هدفت را نیابی و
بگذار من در بر زخ زندگی بکیفر گناه خود برسم.



نه... دستم را بگیر کوشش کن با مردابی که مرا هر لحظه بکام میکشد
جدال کنی.

مرا دریاب... میترسم... از تاریکی میترسم، از مرک میترسم.
این ترس از علاقه بزندگی نیست! این ترس ناشی از ناشناسی
است.

آری من زندگی را دوست ندارم چون شناخته‌ام دوست ندارم
و از مرک میترسم چون برایم ناشناس است! من از هر ناشناسی
میترسم!

قصه‌یی از مادر بزرگم بیاد دارم
آن روزها که آفتاب، آفتاب بود و شب، شب
آن روزها که فضا برایم مسموم نشده بود.

درست بیادم مانده، یکشب پس از بازی روزانه وقتی خسته و کوفته

سرم را بروی زانویش گذاردم و شراب خواب در گهایم سر ازیر شد .
برایم گفت ،

گفت : « کودکى مريض شده بود و مادرش از خدا ميخواست كه
بجای فرزندش مرگ را بپذیرد .

وقتی بیگانه‌ای وارد خانه شد مادر بخیال اینکه فرستاده‌ی خداوند
است كه برای گرفتن روحش آمده فریاد بر آورد كه من مريض نیستم ؟
اشتباه نكنی آن فرزند من است كه بیمار است . »

آری من هم به آن مادر بی‌شباخت نیستم ! بدلیل اینکه زندگی مرا
استقبال نکرده بدلیل آن كه از زنده بودن لذتی نمیبرده ام ، همه دیوارها را
خراب کرده ام .

حال كه دیگر راه بازگشت نیست

حال كه يك قدم بیشتر با گور فاصله نمانده

فریاد میزنم ... كمك ميخواهم

كمك .. نمیخواهم بمیرم ... میگویم آن كه میخواست بمیرد ، نصرت
بود « نصرتی » كه در من زندگی می‌كرد ولی اکنون بیگانه از من است
كمك ..

فریاد میزنم ...

نعره‌ام در چهار دیوار اطاقم می‌پیچد و راهی پیدا نمی‌كند .

خسته و وامانده بگو شم بر می‌گردد

فریاد میزنم كمك .. جواب می‌شنوم كمك .. آری كمك ... کسی از
من كمك می‌خواهد و صدای ملت‌مسانه‌اش مرا نجات می‌دهد من باید كمك كنم ...
باید صاحب این فریاد را كمك كنم . . و صاحب آن فریاد کسی جز

خودم نیستم !



این افکار من است افکار مردی که پاهایش را در غارها بزنجیر
کشیده‌اند ولی دستش را ، دست لطیف ائیری گرفته و از غبار بیرون کشید
افکار مردی که در غبار گمشده است ، افکار مردیست که زنی دستش
را گرفته و تلاش میکند تا از مرگی حتمی نجاتش دهد
و درازای این خطر ، در پاداش این تلاش قلب آن مرد را خواسته است
عشق آن مرد را خواسته است !
با خود میاندیشم که آیا باید غبارها و فراموشی جاوید را بپذیرم یا
زندگی و عشق «او» را



صدای ضربه پایش در راهرو میعاد گاه پیچید و قلب من فرو ریخت
رشته اندیشه‌هایم از هم گسست
او... آمد . او
صدای گام‌هایش درد الان سیاه من طنین می‌افکند
و هر گاهی که پیش می‌آمد گاهی در اجلاو میکشید
او می‌آمد و من میرفتم
او می‌آمد تا بسوزاند من میرفتم تا سوخته شوم زمین ضربه‌های تند
پاهای ما را تحمل می‌کرد و نفس نمی‌زد
فضای بین من او می‌سوخت و زمان نفس نفس می‌زد و آغوش‌های نشسته
باز ما هم دیگر را می‌طلبیدند و فریاد می‌زدند ... نزدیک شدیم نزدیک شدیم و در
آغوش هم غرق شدیم ..

همه چیز از حرکت ایستاد

کویر تفزده چاک چاک دل من از باران پر برکت عشقی ناشناس خیس

میشد من او شدم ، او من شد

او من هیچ شدیم ، و هیچ ، عشق ! سکوت کردیم سکوت ..

لحظه ای گذشت یا قرنی گذشت نمیدانم من نمیتوانستم آن سکوت

مقدس را بشکنم و او حس کرد.

دوست نداشتم فضای پاک و مطهری که بوجود آمده بود با کلمات من

آلوده شود

دل من میخواست حرفهای او چون « ملودی » آسمانی در فضا بریزد

خندید ...

خندیدم که خنده ام بخنده اش گره بخورد و ته مانده خنده اش بروی

زمین نریزد !

گفت :

- نصرت بدمن !

من او را دوست داشتم

این حقیقت بود

ولی نمی خواستم این حقیقت را بپذیرم .

من از عشق میترسیدم

نه از عشق نمیترسیدم . از شکست عشق میترسیدم چرا که چنان

شکستها خورده بودم که تحمل شکست دیگری در من نبود .

دستش را بسویم دراز کرد و پنجه اش را بینجه ام بافت .

همدیگر را نگاه کردیم ،

جای هیچ‌نگاهی جز نگاه من در چشمش نبود و جای هیچ کلمه‌ای جز اشعار
من روی لبش نمانده بود .

تشنه بودم ... از عطش نزدیک بود هلاک شوم ؛ تشنه بوسه .. ولی
شهامت خواستن در من مرده بود و قلبم می‌تپید، قلبم می‌تپید... می‌تپید ...
هزاران بوسه روی لبهای ما سوخت ولی هیچ نگفتم هیچ نگفتم ...
غروب بود ، غروب زیبا و اندوه‌بار ، آخرین لحظه دیدار ما را خورشید
پریده رنگ میدید .

سایه من و او کنار هم روی زمین افتاده و تا ابدیت کشیده شده بودند
هنوز پنجه‌هایمان درهم قفل بود .
گوئی نمی‌توانستیم از هم جدا بشان کنیم همان‌طور پنجه‌های درهم
آویخته خود را بالا آوردیم و لبهایمان را پشت دستهای هم گذاشتیم تا پنجه‌ها
از هم جدا شدند .

اورفت و نگاه من بدنبال او کشیده میشد او میرفت و من در لابلای
تیرگی غروب ، سایه‌اش را میدیدم که سایه مرا با خود میبرد .

ستاره من طالع شده بود

من او را دوست دارم

با دستهایم با ناخنهایم با موهایم با اشکهایم .

او... «او»ی من است تا کنون بی‌پرده انتظار نکشیده‌ام .

عشق در خانه مرا هم کوفت... نوبت منم رسید !

دستهایم را در جیبم کرده بودم از کنار پیاده‌رو آهسته بسوی خانه
میرفتم و خاطرات او چون مجمری سوزان در قلبم می‌سوخت و حرارت

میپاشید تنها نبودم .

گوئی او بامن بود ، در کنارم بود ، شاهد حرکات من بود و میگفت:

نصرت بدمن!

می رفتم و با خود میاندیشیدم که ناگاہ ..

دستی سرشانه ام لغزید

مرد آشنائی بود .

صحبت کرد از همه تعریف کرد ، تمجید کرد دچاپلوسی کرد و در خاتمه ..

.....
.....

گفت :

- خب این روزها که بتو بدنمی گذرد .

گفتم:

- نه... چطور؟

- یایارو بودی .

- یارو کیست ؟

- اوہ .. همان دخترک چه میدونم

- چطور... اورا میشناسی

- به.. او کفر ابلیس است کی نمیشناسدش که من نشناسمش

- عجیب... پس شما اورا میشناسید

- بین نصرت... دست ازین بازی بردار

بگو بینم چطور بدامش افکندی

- نمیفهمم چه میخواهی بگوئی؟

هر گلمه حرف آن آشنا چون قطره سربی روی دلم میافتاد، میسوزاند
و فرو میرفت.

در میان آتش افتاده بودم و نمیدانستم راه فرار چیست .
و کامات سنگین آن مرد پشت سر هم روی قلبم میخورد.
تیزی جملاتش سینهام را جر میداد ولی فریادم بر نمیآمد.
خیلی حرف زد و سکوت من او را گستاخ تر کرده بود آنچنانکه حتی
حاضر بتعویض معشوقه شده بود !

با او خدا حافظی نکردم چنانکه سلام هم نکرده بودم .
رفتم .. رفتم اشکها در چشمهایم یخ بسته بود بغض گلویم را میفشرد .
با خود میگفتم آیا او ..
دستم میلرزید ... زانویم میلرزید و میرفتم و گوئی او دیگر با
من نمیآمد .

در اولین میخانه پنهان شدم
چون از عطش سوخته ای که از کویر برگردد گیلاس بزرگ عرق را
لاجرعه سر کشیدم و سراسیمه بمنزلم دویدم و کنج اطاق خاموش تاریکم
پنهان شدم.

نمیدانستم بچه باید فکر کنم ؟
در میان تصاویری که از جلوی چشم عبور میکردند
او .. درختها ، میعادگاه ، چشمها ، شعرها «سرنگم» نیز عبور
میکرد !

باولع خاصی سرنگم را پر کردم تشنه بودم ؛ تشنه مرفین ، تشنه
فراموشی

دستم میارزید چشمم نمیدید
سرنگ از لای انگشتان لرزانم سرخورد و افتاد روی درگاه .. و
شکست ، چندین تکه شد .
فریاد زدم .. مادرم را صدا کردم سرنگ خواستم آنگاه... نوشیدم
همه زهر سرنگ را نوشیدم !
آرام شدم .. آرام ..



از مادرم پرسیدم
- آیا عاشق شده ای؟
- خندید
خنده اش جواب من بود ، جواب همه بود و بعد سکوت کرد
گفتم : شما زنها بلندید بخندید و سکوت کنید .
گفت :
- نصرت ...
خندیدم .. بلند باقمقه و گفتم
- نصرت خوب تو !
و نصرت بد او !



باز در اندیشه خود فرو رفتم
آیا عشق در حقیقت خود پرستی است ؟
آری خود پرستی مخصوصی است که هر کس گرفتارش میشود برای
اینکه شهامت ابرازش را ندارد خود را فریب میدهد و بشکل از خود گذشتگی

نمایانش میکنند

و گاه گاه کسانی در این فریب و تحریف چنان افراط میکنند که
واقعا از خود میگذرند .

خودکشی عشاق دلیل این ادعاست .

ما شیفته کسی میشویم که افکار ما را بفهمد بازبانمان آشنا باشد،
تأییدمان کند!

ولی این مهم نیست

باید دید ، آنچه چیز ما را دوست دارد و برای درك این موضوع باید

دانست آنچه چیز خویش را دوست دارد

من باز هم خود را فریب داده ام .

چون میدیدم که چنین بی ایمان نمیتوان زیست .

برای خود بت تراشیده بودم .

بتی که بارها دیگران شکسته بودنش

بگذریم خسته ام بهتر است خاموش شوم .

یادداشت سیزدهم

کجائی ... ای خدای ناشناس بوده ام

بی ایمان چگونه میتوان زیست؟

ایمان پناهگاه اطمینان بخشی است.

ایمان جوهر سیالیست که چون قطره اشگی از گوشه چشم خورشید

بر روی خاک چکیده و روشنائی بخش تاریکیهای دردناک زوایای روح بشر

شده است.

طنسم ایمان را هر کس بگردن آویزد دستی قوی و پنهانی او را

از هر پرتگاهی خواهد گذراند و نگهبانی خواهد کرد.
ایمان بهره‌چیز ... مهم نیست! ایمان به یزدان یا ایمان بشیطان!
تفاوتی درین نیست.

بشر، موجود نفرین شده‌ای که طبیعت. با او بقهر برخاسته و او را
بمرض مهلك تفكر گرفتار ساخته است، تا آنجا که بیاد می‌آید همواره
سعی کرده که در مقابل دردهای کشنده روحی خود، در مقابل هجوم اندیشه‌های
سیاه‌بودن و نبودن از داروی اعجاز آور ایمان استفاده کند.
و چنین بوده که هر روز بدنبال گمشده‌ای تکاپو می‌کرده است که
از شناختنش عاجز باشد و آنچه‌ان که گمشده را بزرگتر از شناخت و اندیشه
خود می‌پنداشت، پرستیدنش همت می‌گماشت.

آری بشر این موجود زبون، روزیکه از پیدایش، انگیزه و روشنائی
و طلوع و غروب خورشید آگاهی نداشت خورشیدپرست بود.
زمان گذشت وقتی که خورشید را شناختند در بدر بدنبال ناشناس
دیگری شتافتند تا از چنگ و اندوهی که گره‌اش با دست و فکر گشوده
نمیشد از ناشناسی که از عقل و قدرت خود بزرگترش میدانستند
چاره‌جوئی کنند.

باری بتهای سنگی را چون شناختند دیگر پرستیدند و شکستند
گاوهای مقدس را چون شناختند سر بریدند.
و اگر خورشید هم بچنگشان می‌افتاد و امروز می‌توانستیم تکه‌های
شکسته‌اش را در موزه‌ها تماشا کنیم بگذریم... قرن‌ها گذشت و در هر قرنی
انسانها خدائی را از تخت خدائی پائین کشیدند و سر بریدند.
تا روزیکه همین خدائی را که هنوز خدائی می‌کند برای خود

انتخاب کردند و پرستیدند.

چنین است که هر کس خدا نا شناس تر است. خدا پرست تر است.



باری آنچه انسان نیاز داشت ایزد نبود بلکه ایمان بود. بشر میخواست دادگاهی وجود داشته باشد تا آنجا بتواند تمام حقوق از دست رفته خود را باز ستاند. جهنم و بهشت را برای خود ساخت و ادیان مختلف (البته در هر نقطه ای بشرایط زمان و مکان) بوجود آمد.

و نطفه قراردادهای بشری بسته شد و تکامل یافت.



سخن را کوتاه کنم می خواستم بگویم بی ایمانی چگونه میتوان زیست؟ اشتباه من از همین نقطه در زندگی شروع شده بود که میخواستم اول به بت ایمان خود را بشناسم بعد سجده کنم در صورتیکه سعادت در گم کردن و ناشناسی بود.

این مسئله شناسائی در همه روزنه های زندگی من رخنه کرده بود در همه جا ... همه جا ...

از روزیکه سعی کردم خودم را بشناسم روز بروز خودم برای خودم کوچکتر و بی اهمیت تر شدم.

از روزیکه خواستم آرزوها و امیالم را بشناسم آنها را برداشته یافتم. تا روزیکه عشق بسراغ من آمده، عشق با همه شکوهش. در اینجا بود که خواستم جبران اشتباهات گذشته را بنمایم. تمام تلاش خود را برای نشناختن او کردم. تا شاید باخشت های طلائی

عشقی ناشناس قلعه بزرگ ایمانی برای خود بسازم تا از گزند دلپره‌های
چکنم ... چکنم ... درامان باشم.

ولی افسوس ... که نمی‌دانستم اگر چیزی را از خود نشناسانم دیگران
بزور خواهند شناساند.

البته در این شناسائی تحریف خواهند کرد و بمیل خود، آنطور که
دلشان می‌خواهد معرفی خواهند کرد. نه آنطور که واقعاً وجود دارد!

ناگاه شك افكارم بریقین خیالاتم پیروز شد.

با خودم گفتم: شاید آن آشنا مرا فریب داده است.

شاید هوسی درسر می‌پرورانده.

شاید او ... پاك باشد و آن مرد سودی درپلید کردن اوداشته.

شاید بت مرا دیگران نشکسته باشند.

شاید و شاید ... و هزاران شاید دیگر در جلوی چشمم بهم آویختند

و تسبیح شکی امیدوارانه شدند و من با هر دانه‌اش ورد شاید امیدواری را
خواندم.

و با هر شایدی که بر لبم میرقصید قلبم نیز می‌طپید.

ناگاه زنك تلفن رشته تسبیح شك مرا پاره کرد و دانه‌های شاید

هر کدام روی زمین بطرفی غلطیدند. قلبم فرو ریخت.

عجب این تلفن سیاه چهره باده چشم گرد کوچک خود مانند

کنیزی سیاه پوست صبح تا بحال بارها جیغ زده و مرا صدا کرده بود ولی

من در افکار خود غرق بودم و کوچکترین اعتنائی نکرده بودم.

ولی این بار دلم ناگاه فرو ریخت، شاید او باشد.

گوشی را برداشتم.
او بود آری او بود و مرا میخواست.

او بود.

من تمام سعی خود را کرده بودم و خود را ساخته بودم تا در اولین
برخورد تا آنجا که میتوان او را ، آن بت مرمرین را ، بشکنم.
و با و . . . بگویم ، فریاد بزخم فریاد بزخم که برو ... برو ... تو
يك زن هرجائی بیش نیستی .

خودت را بدروغ و بفریب بمن تحمیل کرده ای تو برای من ناشناس
نیستی .

من نمیتوانم بنده خدائی آشنا باشم.
من نمیتوانم بتی را پسرستم که هر شب روی تخته بستر مرئی زیر
چمکش بازوان و آرنجها میکشند و ریز ریز میشود.
من نمیتوانم عروسك چینی شکسته ای که خیلی ریاکارانه تکه های
شکسته اش را بروی هم سوار کرده اند و جلویم گذارده اند دوست داشته باشم.
من نمیتوانم ... نمیخواهم ...
آری همه سعی خود را کرده بودم ولی درکنه وجودم بجستجوی
دلیلی میکاویدم تا او را تبرئه کنم ...

لبهایم قفل شده بود و کلمات بدنمانها را گیر کرده بودند.
بغض کرده بودم.

اشگها در پشت نی نی چشمانم میجو شیدند و تبخیر میشدند ولی

بیرون نمیامدند.

من او را میخواستم.

سلولهایم فریاد میزدند و او را میطلبیدند ولی نخرورم از طرفی نهیب

میزد و میگفت فریب نخور.

بعد از روزها رنج و شامها اندوه.

کسی را یافته بودم که همه حرف هایش اندیشه هایم بود.

کسی را یافته بودم که خونش در رك من زوان بود و قلبش با

قلبم میزد .

بعد از سالها در بدری و سرگردانی و بی ایمانی خدائی را یافته بودم.

خدائی که دیگری اهریمنش می دانست برای تسلی خاطر م سعی کردم

بخود بقبولانم که شاید من بنده اهریمن باید باشم بعد از تلاش زیاد توانستم

سکوت را بشکنم و پرسیدم :

- چه کسی را میخواستید ؟

جواب داد :

- ترا میخواستم.

توقع شنیدن چنین جمله ای را نداشتم.

این جمله آبی که بر روی همه آتشهای درون من پاشیده شد.

«ترا میخواستم!» «ترا میخواستم!»

او مرا میخواست .

او مردی را میخواست که نه ثروتی داشت نه مقامی نه قدرتی.

او مردی را میخواست.

که در غبارهای یأس و بدبینی گم شده بود.

او مرا میخواست با همه ننگهایم با همه رنجهایم. با همه..

من بیچه کار او میآمدم.

چه میتوانستم با او هدیه کنم جز دلی خونی، جز اندوهی شکننده،

جز غمی جاوید.

او مرا میخواست چه کند؟

با خود اندیشیدم آیا همانطور که میز توالت خود را میخواهد،

آیا همانطور که روز تازه‌ای را که مد شده میخواهد،

مرا هم میخواهد.

آیا ممکن است زنی بتواند مردی را از کمرست تازه‌ای که خریده

بیشتر دوست بدارد؟

اما این اندیشه‌ها دیر پا نبود.

زود پیدا میشد و از بین نمیرفت ولی آنچه که قابل پذیرش بود.

عشق او بود.

من او را میخواستم.

آری او را میخواستم

هرچه و هر که باشد.

این بحرانها و این اندیشه‌ها دلیل این میل سوزان بود.

گفت: می‌خواهم بدریا کنار بروم.

تمام سعی خود را کردم که ترابه بینم ولی نتوانستم.

سعی کن شاید بتوانی مرا در دریا کنار ببینی. منتظرت خواهم بود.

گفتم: سعی خواهم کرد!

صدای بوسه شرمگینی در گوشی تلفن پیچید.

نمیدانم ... نمیدانم
تلفن را من قطع کردم یا او ..

دریا آرامش دهنده عشق‌های سوزان است.
دریا را دوست دارم بخاطر عصیانش ، بخاطر وحشیگری‌هایش ،
بخاطر نعره‌هایش .

من هر گاه احتیاج به تسکین روحی دارم هر گاه می‌خواهم بخودم
تسلط پیدا کنم بدریا کنار می‌روم.

آنگاه آنجا احساس میکنم که دریا بجای من دیوانگی میکند
بجای من نعره میکشد بجای من طوفانی میشود و بجای من آرام میگردد.
با اینکه آلودگی‌هایم راه مسافرت را برویم بسته بود با اینکه فکر
میکردم ممکن است آنجا نتوانم وسائل اعتیادات خود را فراهم کنم...
با اینکه اشکال بسیاری در کار بود.

دل بدریا زدم و رفتم... رفتم .
رفتم با دلی پر از هوس ، پر از شور. پر از گله .
رفتم یا غبارها را با آب دریا بنشانم یا خودم را غرق کنم و بهمه چیز
پایان دهم رفتم رفتم...

یاد داشت چهاردهم

من يك مرد هر جانی

دریاکنار ، سرزمین شعرها عشق ها و گریه هاست

آنجا میتوان هر لکۀ اندوهی را با باران شست .

آنجا میتوان هر عشقی را کشت و لاشه اش را در ماسه ها پنهان کرد

آنجا میتوان آرام گریست .

لذتی وجود ندارد

تنها خون اندوه است که درك زندگی جریان دارد و ما هر گاه از اندوه خود می‌کاهیم احساس لذت می‌کنیم .

درست بسان دونده‌ای که باری گران را بدوش میکشد و هر لحظه که کمی از آن بار را از روی شانهاش بردارند خود را سبک‌تر می‌یابد .
و این بار گران که بدوش ما است این طلسم اندوه جاویدی که بگردن ما آویخته‌اند و ضربه‌های تازیانه این رنج بی‌فرجام را هر کس با اندازه احساس خود درك می‌کند

و گرنه در حقیقت ضربه‌های تازیانه‌هایی که پر پشت انسان‌ها می‌خورد تمام با یک دست و یک حرکت و یک قدرت است
اما هستند کسانی که احساس کوچکترین رنجی از خوردن این ضربه‌ها نمی‌کنند و هستند کسانی که چون من زیر این ضربه‌ها تکه‌تکه می‌شوند .

چند شب پیش وارد این بت‌درغریب شدم بخاطر دیدار آن آشنا . با اینکه فکر می‌کردم ممکن است مدتی دراز را در این بت‌در بمانم اما مقدار مرفینی که همراه آورده بودم بیش از یک هفته نمی‌توانست اعتیاد مرا ، بر طرف کند .

البته مقداری دارو که دوست دکتري مؤثر برای ترك کردن میدانست بهمراه آورده بودم .

میخواستم هر روز مقداری کم کنم و یکباره کنار بگذارم ، این تصمیم مدتی است در من جوانه زده .

از روزیکه من خونم را با این سم آلودم ناچند روز پیش بفکر ترك

نیفتاده بودم .

آشنایانی دارم که سالهاست معتاد بیکی از مواد مخدره اند و هر روز این مدت را در حال ترك كردن گذرانده اند .

با این شکل که هم داروهائی که برای ترك كردن لازم بود خورده اند و هم نتوانسته اند از اعتیادات خود صرف نظر کنند . آنها گناهی ندارند .

این آشنایان من چون فرزندان قوی شكاك بوده اند قبل از هر چیز به ندانم کاری اعتیاد پیدا کرده اند .

من مردانی را دیده ام که تصمیم به خودکشی گرفته اند و با اطمینان و قدرت دست بسوی اسلحه برده اند ولی در همان موقع که ماشه را میبایست فشار دهند شك کرده اند .

این مردان در اصل تمام زحمات برای رسیدن به مقصود را کشیده اند ولی نتیجه ای که بدست آورده اند صفر بوده است .

مردانی را دیده ام که عمری بیکی از مواد مخدره معتاد بوده اند و تمام این عمر را در شك ترك كردن یا ترك نكردن گذرانده اند اینها در حقیقت جز دغدغه و دلهره لذتی دیگر از تباه كردن خود و اعتیادات خود نبرده اند .

بگذریم این فرق اساسی زندگی ما با دیگران است .

دیگرانی که بر ما حکومت میکنند .

آنها به حاصل میاندیشند و ما بکوشش .

بتر بگویم من از روزیکه تصمیم خود را گرفتم، یکبار خود را

در غبارهای سیاه گم کردم .

یکباره خون مسموم فراموشیها را در رک خود روان کردم.
دیگر گریبانم از چنک دلهره خوب یا بد رها شد.
دیگر غدغه از دست رفتن زندگی را بخود راه ندادم.
و جام زهر فراموشی آور و نابودکننده فکر را لاجرعه تا آخرین
قطره سر کشیدم تا امروز..

حال با خود میاندیشم امروز کسی وارد زندگی من شده که هم صحبتی
و هم دردی او برای من از مرفین مسکن تر است.
فکر میکنم برای فراموش کردن مرفین حتماً باید چیزی را اجانشین
آن کرد.

چرا که این اسم سالهاست با من دوست بوده و همه شبهای سیاه را
چون مونس شیطانی در رک من پاس داده و مرا بخواب کرده.
حال چگونه من میتوانم او را فراموش کنم یک راه وجود دارد.
جانشین تسکین دهنده تری را باید انتخاب کرد.
پس من باید از موقعیت استفاده کرده و او را...



باران میبارید بروی کومه ها بروی قایقها و بروی ماسه ها.
باران میبارید و دریا زیر باران بنظر خیس تر میآمد.
باران میبارید بروی موهای کوتاه او و بروی گونه های سوزان من؟
ما پنجه هایمان را درهم آویخته بودیم بدون هیچ گفتگویی آرام
در زیر باران بیش میرفتیم.

ماسه ها ، پاهای ما را میمکیدند و ما میرفتیم.
آنجا کنار دریا بروی ماسه ها نشستیم و او گلی سپید بمن داد و

من آن گل را در لای ماسه‌ها چال کردم.

او هیچ نگفت .

با گوش ماهیهای سپید ساحلی روی گور گلی را که بمن هدیه کرده بود فرش کرد.

مدتها کنار دریا نشستیم نمیدانم چه گفتیم و چه شنیدیم در تمام مدتی که با او بودم و با کنایه از آنچه دیگران درباره او بمن گفته بودند با او بمیان می‌آوردم ولی جوابی نمیشنیدم.

اما تنها چیزی که از همه عشقها و شرها و دردها ، بدست آورده‌ام این بود که :

او مردی را میپرستید که نیمی از آن مرد در من بود.

و من چیزهای ناشناسی را دوست داشتم که همه در او بودند.

اما نمیدانم چرا با او بیهوده بدبین شده بودم.

و همیشه سعی میکردم تا آنجا که مقدور باشد با کلماتی خشن بی‌انصافانه رنجش دهم.

و عجیب این بود که او همه وحشی‌گریهای مرا تحمل میکرد . هر گاه بخود میاندیشم ، بگذشته و بحال و .. خود را يك مرد بتمام معنی هر جایی و بی‌قید مییافتم.

اما وقتی با او فکر میکردم احساس میکردم دلم نمیخواهد کوچکترین لکه تهمتی بردامانش افتاده باشد.

نمیدانم ... شاید همه این نگرانیها از پرتوقعی من بوجود آمده بود. اما میدیدم که در قاموس من هرگز يك زن هر جایی ، منفور نبوده و شاید تا حدی قابل احترام هم بوده است.

فکر میکردم، میدیدم که جز يك زن هر جایی کس دیگری نمیتواند
با مردی هر جایی چون من بیامیزد .

ولی نمیدانستم چرا وقتی او را می دیدم بهانه می گرفتیم و نمیدانستم
چرا همه توجه من بدهان یکمشت دلگش بود که حرفی در باره او بیابم
که بتوانم حملات خود را نسبت باو شروع کنم نمیدانم... نمیدانم.
شاید هم چون او را بهتر و بزرگتر و شادتر و...

از خودم میدیدم میخواستم باین وسیله او را بشکنم تا در حد من،
من هر جایی، قرار بگیرد؛ تا آنگاه با خیال راحت بتوانم عشقش را بپذیرم
ولایق عشقش باشم.

خودم ناراحتی بوجود میآوردم، خودم پرخاش میکردم و خودم
بقهر برمیخاستم .

و او همه کارهای مرا با سکوتی عمیق و نگاهی سوزان میپذیرفت.
گوئی درسکوتش این فریاد بود که : نصرت بلندشو برو مرفینت
دیر شده اعصاب ناراحت است .

گوئی درنگاهش این شعر بود که :
مراتنهامگذار بنشین. تو باید پیش من بمانی، من بتوا احتیاج دارم.



عشق ، این خودپرستی، این غرور تصاحب، در وجود من هیچگاه
با غریزه جنسی همکاری نکرده است.

هر گاه در زندگی کسی را بیابم که از من ضعیفتر باشد و علاقه
عاشقانه ای باو پیدا کنم.

تا آنجا که در حد تصور من است سعی میکنم او را بالا ببرم و به

غرش برسانم.

ولی هر گاه طرف مورد علاقه من در مقیاس محیط و زمان بالای
سرمن قرار گیرد.

با تمام تلاش سعی میکنم او را بشکنم، کوچک کنم، پائین آورم تا
در حد من قرار گیرد.

نه تنها من ... بلکه همه چنینند.

تنها در افسانه‌ها میتوان یافت که شاهزاده‌ای عاشق فقیرزاده‌ای شده
باشد یا برعکس.

آری من واو از يك خون از يك محله و از يك قبیله نیستیم.
تنها يك عصیان، من و او را بهم نزدیک کرده و بعد شکل گرفته است.
او علیه محیط فضای خود عصیان و من علیه محیط فضای زندگی خودم.
آری ما هر دو بر علیه قراردادهائی عصیان کرده‌ایم ولی آنچه من
میخواهم بدست آورم و آنچه او میخواهد بچنگ آورد.

دو چیز متفاوت است .

سرانجام ما از هم جداست

عشق ما بی فرجام است

مادر انتهای يك دوراهی بهم رسیده‌ایم و مدتی با هم راهی را که باید
پیمائیم خواهیم گذراند و در پایان سر دو راهی دیگری از هم جدا
خواهیم شد .



من از کودکی بیاد دارم هر اسباب بازی‌ای که زیباتر بود، هر عروسکی
که قشنگ‌تر بود زودتر میشکسته‌ام.

ولی او برعکس بیشتر حفظ و نگهداری میکرده است.
محیط آرام زندگی او و محیط خشن زندگی من انگیزه این نمودها
بوده است..

باری .. چه باید کرد عشقی است شروع شده نیمه آگاهانه و نیمه
نا آگاهانه و منم مردی نیستم که قدرت عشق را باهاشین حساب تعیین کنم..
باید دید چه میشود.

یکی دو روز پیش بود.
کنار دریا روی ماسه‌ها خوابیده بود.
با انگشتش روی شن‌های نرم خط میکشید.
برایش افسانه «پاندورا» را تعریف کردم.
وقتی از زیبایی «پاندورا» میگفتم، با لحن کود کانه‌ای پرسید:
خیلی زیبا بود!
گفتم - آری ... خیلی..
گفت: با اندازه چه کسی زیبایی داشت.
- خندیدم... هیچ نگفتم.
گفت. خیلی از من زیباتر.. (دیگر هیچ نگفت)
- گفتم - نه از تو زیباتر نبود
درست شبیه تو بود، هیچ تفاوتی با تو نداشت مخصوصاً از لحاظ
روح و اندیشه.

... فکر میکنم تو خودت باشی.

از آن روز ببعداورا بنام «پاندورا» شناختم و شب همان روز لحظه ای که تنها شدم .

بکنار دریا گریختم و تا پایان شب آواز دریا را گوش کردم
نمیدانم چرا .. چرا ...
بدون هیچ گله و ایرادی از او گریختم .
تا آنجا که توانستم مرفین زدم و تا صبح گریستم .
و داروهائی که برای ترک کردن خریده بودم بدور ریختم .
و بشهر باز گشتم .

نمیدانم چرا چنین کردم ... شاید ... نه نمیدانم ... نمیدانم خیلی
تحولات در من بوقوع میپیوندد که من انگیزه آنها را نمیدانم ...
نه ... من هنوز خود را نساخته ام من هنوز خود را درست نشناخته ام ...
خیلی چیزها را نشناخته ام .
نمیدانم .. نمیدانم ..



دریاکنار، سرزمین شعرها و عشقها و گریههاست آنجا میتوان
هر لکه اندوهی را با باران شست .
آنجا میتوان هر عشقی را کشت و لاشه اش را در ماسه ها پنهان کرد .
آنجا میتوان آرام گریست .

یاد داشت پانزدهم

دلکها! آدمکها! بسوی شما باز خواهم گشت

باز خواهم گشت

پیشانیم را زیر دستهایم پنهان خواهم کرد تا داغ شکستهایم

را نبینید.

آنگاه گریزان از چشمهای دریده و نگاه بیرحم شما، آدمها، دلکها.

پناهگاه انزوای سیاه خویش پنهان خواهم گشت .

مرا میشناسید ! نصرت هستم

مرد سرگردان رانده شده از قبیله نفرت زدگان که بی گذرنامه و
بی توشه از مرز قوانین ابلهانه شما آدمها دیر باز گشته ام .
تحقیر شده بناچار باز خواهم گشت
آری باز خواهم گشت تا در میان شما، سیاه کیشان، نادر ویشان !
مسوخ شدگان و ناسپاسان زندگی کنم .

• • • • •

باز خواهم گشت بزنگی شما؛ بسیرك
واز آزادی شما منم استفاده خواهم کرد .
لبهایم را خواهم دوخت و چشمهایم را کور خواهم کرد ؛ عصیانهایم
را خواهم سوخت

مرد زندگی خواهم شد ، لذت خواهم برد ، دوست خواهم بود
فرمانبردار و سپاسگزار خواهم شد مرد شایسته ای خواهم گشت
خدمتکار صدیق خانه های شمالی شما خواهم شد . و آنچه آنچنان
خوش خدمتی خواهم کرد تا از برکت بزرگواری های شما جبران همه شکستهای
گذشته را بنمایم .

يك موش راضی خواهم شد و همه آدمهای عصبانی و ناراضی را
مسخره خواهم کرد .
همین کافی است .

در من این استعداد بحد کافی وجود دارد تا حال اشتباه میکرده ام
راه غلط زندگی را پیموده ام
يك عقاب گرسنه و ناراضی خیلی آسان میتواند زندگی پر سعادت و
اشرافی دهها زاغ را برای خود بی هیچ زحمتی مهیا کند .

چنین خواهم کرد .

ازین هم بدتر خواهم کرد .

شکسته شدم ، سوختم ، ازین رفتم ، اشتباه کرده‌ام اعتراف میکنم

که اشتباه کرده‌ام

در ماشین عظیم زمان چرخ دنده‌ای بوده‌ام که بر خلاف

گردیده‌ام .

چشمم کور ، چشمم کور

بیائید ، دلگمها ، مسخره‌ها ، ترسوها

این دست من ! با من دست بدهید بمن پیاموزید ، کمک کنید که

چگونه باید دست داد ، چگونه باید راه رفت و زمین نخورد .

باید فرمانبردار بود .

من بی استعداد نیستم

یکبار بمن نشان دهید

قول میدهم خیلی زودتر از آنچه شما فکر کنید پیاموزم ،

مقلد خوبی خواهم بود .

دلگم خوبی خواهم شد .

من استعداد دارم ، استعداد! استعداد

استعداد تقلید ، استعداد دلگمی !

این انتقاد بر زندگی من وارد است که شکست خورده‌ام و پیا

نخاسته‌ام

آری این انتقاد را میتوان از هر منقدی پذیرفت

ولی باید از هر منقدی پرسید که نیروی شکست تا چه میزانی قابل

مقاومت است ؟

من فریاد میزنم که پاهایم را شکسته اند
منقذین میگویند که آقا جان پاهای چوبی بسیار محکم و بادوامی
اخیراً از خارج وارد کرده اند ، از آنها استفاده کن و خود را برای مسابقه
پرش آماده کن .

فریاد میزنم که نمیشود ، مقدور نیست !
آنگاه ، میگویند :

در تو اراده نیست ، پشتکار نیست .

يك مشت کلمات قالبی و ساخته و پرداخته شده تحویل میدهند !
اینجاست که دیگر انسان از راه رفتن هم بیزار میشود چه برسد
باینکه باز قهرمان پرش شود.

گاهی کار بجائی میرسد که نه اینکه انسان در بست شکست را
می پذیرد بلکه بر علیه خود نیز قیام می کند تا جائی که روزنه كوچك ترین
درمانی را هم بر روی خویش میبندد

خدای مرا از تخت خدائی پائین کشیده اند هیچ دستاویزی در اختیارم
نمانده تا بوسیله آن خود را نگهدارم تا بیشتر در مرداب فراموشی ها
غرق نگردم آنگاه از هر طرف در گوشم فریاد میزنند ایمان... ایمان... اراده...
سعی... تلاش .

ای... نفرت بر ایمان

نفرت بر اراده

نفرت بر امید

نفرت بر ...

بارها گفته‌ام

شکستها... نامردمیهها.. ناروائیهها... خستگیها... یأس‌ها.... ما قهرمانان
سیاهیم‌ارا بفراوشخانه‌هاکشانده..

قهرمانانیکه در میدان تنهایمان گذاشته‌اند و گریخته‌اند و ما خود را
کشان‌کشان بگوشه میخانه‌ها و سیاه‌خانه‌ها کشانده‌ایم اینک همانها که ما
را تنها گذاشته‌اند، همانهاییکه فرار کرده‌اند، همانهاییکه نماینده ضعف و
ترس روزگار خویشند، فریاد می‌زنند:

یس چه شد، آنهمه غرور، آنهمه جسارت، آنهمه شهامت آنهمه
آزادگی..؟

آنها نمیدانند که ما برای اینکه این صفات انسانی و بزرگ را
در خود بکشیم و ازین ببریم تلاش کرده و خود را بلجنزارها افکنده‌ایم
- چرا؟

برای اینکه مثل همه شویم، مثل همه، همه ..
چون در شهر مستها هر کس که تلو تلو بخورد،
احمق است .. احمق ..

آری من همه شرافت قهرمانی‌های گذشته خود را،
دیر گاهیست قی کرده‌ام
و دیگر فریب این ناکس‌ها را نخواهم خورد . بدرودای گذشته‌های
فریبا، بدرودای تاجهای افتخار

دیگر آن مرد، آن گشاینده دروازه‌های پولادین عشق‌های آینده
میخواهد کتیبه خوان عشق‌های ویران کهن، در خون گم‌گشته خاطره
هایش باشد

دیگر آن شیر جنگل ناروائیها.
میخواهد کفتار پلید گورستان هوسهایش گردد .
و هر نیمه شب لاشه‌ای را از گورستان دلش برباید و هم‌خوابه
خویش سازد .

بدرود ای راه‌های طی نشده
بدرود ای آوازهای ناشنوده
بدرود ای عشق‌های نیامده .



احساس . میکنم همه بر علیه من و آن چیزها که بستگی بمن دارد
برخاسته‌اند .

اینهم رنجی است ،
از همه گریخته‌ای چون من که احتیاج به هم‌دردی آشنایانی دارد
که احساس میکنند درد مشترکی آنها را بهم زنجیر کرده است .
وقتی می‌بینید که حسد در بین این هم‌دردها هم رخنه کرده
است .

می‌سوزد ، رنج می‌برد .
عجیب است ، کتاب شعری چاپ کردم که خیلی زود یک‌ماه نرسیده
نایاب شد .

این انگیزه رنج همه آشنایان شاعر من شد گر چه اینها مهم
نیست که در چشم‌های وحشی خیمشش پرسه‌میزند دلیل بزرگتر این تنهایی
عشق من نسبت باوست .

چرا که او با اینهمه زیبایی چه آسان میتواندست مردی آنچنان که

مردم زمانش میپسندند برای خود انتخاب کند .
بگذریم ... او میخواهد از این سرزمین بگریزد و لحظه ای که
این خبر را بمن داد احساس کردم که بی او زندگی من چقدر خالی
خواهد بود .

لحظه ای که این خبر را بمن داد احساس کردم که تنها کسی که
میتوانست زندگی مرا بازگرداند اوست
تنها کسی که میتواند همه غبارها از زندگی مرا فرو بنشانند ، تنها کسی
میتواند مرا خوشبخت کند ... آری خوشبخت ... کلمه ای که سالهاست از ذهن
من خارج نشده است .

با اینکه من خیلی آسان همه آنچه ها که در زندگیم گرانها بوده
است از دست داده ام . وقتی او گفت میخواهم بروم احساس کردم خسیس ترین
مرد روزگارم

نه ... او نباید برود ...

باید بماند و خود را تباه کند تا ترا از غبارها بیرون کشد .
گرچه این خیلی خود پرستی است
بگذار برود ، اینهم بروی همه چیزهای دیگری که از دست داده ام .
بگذار برود ، شاید لااقل او خوشبخت گردد ، شاید او در غبار
کم نگردد .

بگذار بروی همه چیزها که با انتظار او می پاید
سعادت در انتظار اوست .
گرچه سعادت در زندگی نیست .
همه چیز فریب است و فریب .

بگذار برود و بچشم خود ببیند که همه راه‌ها کوراست .
آنشب او نفهمید پس از آن خبر چه بر من گذشت
تنهادید که گریستم .
آری آنشب «پاندورا» با چشمهای خود دید که «نصرت» گریه
میکند .

او خواهد درفت
و من باز خواهم گشت
و پیشانیم را زیر دستهایم پنهان خواهم کرد تا داغ شکست‌هایم را
آنها نبینند .
آنها آدمکها... دل‌قکها
آنها که از او من متنفرند .

یادداشت شانزدهم

من اورا گشتم ... اورا ...

عشق خود را تا شما آرام شوید

سفر بخیر ... ای غریبه تنها .. ای نفرینی مطر و دسر زمین پاکیزه

دامنان ... ای همدرد ، هم آواز ، هم گریه !

سفر بخیر ای آشنا ، ای لاله روشن محراب دل تاریک . نصرت

ای عشق قرنهای دور و نزدیک ، «پاندورا»! سفر بخیر.

خورشید، از عطش می سوخت . له له زنان در آسمان در بدر بدنبال
يك تکه ابر آبدار می گشت تا سیراب گردد.

قلب من می سوخت. اشکها این یاران اندوههای سیاه من را زمرا
پنهان کرده و سر از روزن چشمم برون نمی آوردند و از پشت پلکهایم
یکسر چون آبشاری بروی قلب سوزانم فرو میریختند.

تا بلکه آرامم کنند. بغض مرا میجوید؛ مرا می تراشید، مرا آسیاب می کرد.
خشمها ، نفرتها ، آرزوها در سینه ام بهم می پیچیدند .

دل من می خواست فریاد بزنم ، فریادهای سهمگین و بسوی او بشتابم ،
آنگاه باد ستهایم با همین دستهای بیرحم که بارها خود را بقتل رسانده ام
با همین دستها که همه آرزوهای خود را خفه کرده ام با ناخنهایی که که
گور خود را کنده و آماده کرده ام.

اورا بگیرم و گردن سپید تراشیده اش را فشار بدهم...

و همه آرزوها و امیدهایش را در سینه اش دفن کنم.

آنگاه ، نگاه ملتهمسانه اش را برای آخرین بار با ترحم و سکوت

همیشگی اش در جام چشمهایم بریزم .

و پلکهای خسته اش را با انگشتانم رویهم بگذارم و لاشه اش را بروی

خاک بدرود نگاه بیفکنم.

برخیزم و فریاد بزنم من کشتم من اورا کشتم تا شما

آرام گردید .

تا شاد شوید تا آتش حسد و کینه تان فرو بنشیند! من اورا کشتم....

ای آدمکها هر جائیها ناکسها مرده

خوارها کرکسها ...

آنگاه خم شدم و سر بر گوش او بگذارم ؛ بخوانم ... آرام باش ... آرام ای کیوتر سپید من دیگر نه لکه ننگی بر کفن تو خواهم چکاند و نه در مرداب رسوائیهای دل من آلوده خواهی شد .
آرام باش کیوتر سپید من .

.....

زندگی بازیست و عشق بازیچه و ما کودکان قدکشیده بیک بازی مسخره، بیک بازیچه ابلهانه عادت کرده ایم و قدرت نداریم حتی این بازی را تغییر دهیم، عوض کنیم. وای که ما چه کودکان کودن بی استعدادی هستیم، همواره بیک بازی . بیک بازیچه اعتیاد پیدا کرده و دلخوش نموده ایم و چه سعادت مندند آنها که هیچگاه از این بازی و بازیچه سیر نمیشوند.
گرچه منظورم از عشق ، علاقه بزن نیست ! این موضوعی کهنه و فراموش شده است .



عشق بهر چیز ، عشق به شهرت، به قدرت، به گمنامی ، به خوشنمایی و به بدنامی .

همه و همه یکسان و شبیه یکدیگرند همه این انگیزه ها فریبی است که ما خود ساخته ایم تا بتوانیم دلیلی برای ادامه بزندگی در دست داشته باشیم و اگر یک کمی فکر کنیم خواهیم یافت که چه دلائل احمقانه و بی ارزش در دست داریم من خود وقتی میاندیشم می بینم یکی از همین کودکان بازیگر بوده ام و چون کودک شیطانی بوده ام لجن زار زندگی را با انگشتهای افکارم بهم زده ام و بوی متعفن زنده اش مشامم را بشدت آزرده است .

چند گاهی نیروی خود را برای حفظ تکه زمینی که در فرجام لاشه ام را
خواهد بلعید به پدر دادم و فریاد زدم..

.....

خسته و شکسته از آن روی گرداندم و سنک موجوداتی بنام انسان را
بسینه زدم و نعره کشیدم بشریت ، بشریت

و امانده باز گشتم و سالهائی از جوانی را لای کتابها اه و نابود کردم
و آواز در دادم هنر ... هنر ... بالاخره و ... و ...

تا از همه جاشکست خوردم و دیدم که همه راهها به بن بست منتهی
میشود ، آگاهی یافتم که همه چیز قراردادی و ساخته و پرداخته یکعهده
انحصارچی می باشد و بس

افسوس که در من شهامت و از خود گذشتگی جوانه نزد و بهمین
بازی ابلهانه ادامه دادم و خود را فریب دادم که چون آمدن من يك امر
طبیعی بوده است پس این من و این طبیعت تا بینم این هیچ همه چیز !
این تهی پر ، این بود نبود با من چه خواهد کرد و خود را در لای غبارهای
فراموشی گم کردم و منتظر نشستم تا آنچه می خواهد بشود ، بشود و هر
داستانی که باید آغاز گردد و در هر کجا که لازم است پایان گیرد...

روزها و شبها آمدند و رفتند و تقویمها کهنه شد موجوداتی بوجود
آمدند موجوداتی از بین رفتند و من در فراموشی و غبار منتظر نشستم تا
نوبت من برسد.

تا ستاره ای از گوشه آسمان بچکد و خاموش شود تا همه چیز پایان
گیرد و داستان مردی که در غبار گم شد چون غباری بر خیزد و بنشیند .

آری من در فراموشخانه سیاه خود منتظر نشستم ، اما نمیدانستم

که منتظر چه هستم و چنین انتظاری عجیب کشنده است
برای همین است که میگویم من بارها از ترس مرگ خود را کشته‌ام.



تا آنکه يك روز ، نمیدانم ، یا يك شب دو دست ائیری در میان
غبارها دراز شد و دستهای مرا گرفت .

من چشمهای صاحب آن دستهای تراشیده و كوچك را از لابلای
غبار دیدم که میگفت برخیز ... برخیز ای مرد تنها ... منم ...
کسی هستم چون تو از هر راهی گریخته، از هر آتشی سوخته و از
هر دزدی اندوخته.

برخیز . برخیز دردها ... تنهایی ها ... سیاهی ها ... آندوهايمان را
با هم قسمت کنیم ، با من بیا ... بیا گامی بردار ازین برزخ در آی من
گامها بخاطر تو بجلو آمده‌ام تو هم گامی بخاطر من بعقب بردار و از لای
این غبارها، این سیاهیها ؛ بیرون آی تا مرا بشناسی، تا مرا ببینی، تا پیش‌های
قلب مرا بشنوی.

من این قدم را با تلاش عظیمی برداشتم.
دریغ که هر قدمی بسوی او برمیداشتم ، دستهای نادریشان و
آدمکها او را يك قدم بعقب میکشیدند .
میگفتم : من در خوابهای کودکی خود دیده‌ام این همان دختر شاه
پریان است.

آنها آدمکها دلکها . . .

زر گوشم ... بچ بچ میکردند .. نه اشتباه میکنی این دختر ك فراموش
شده ایست که هر شب از بستری به بستری و از آغوشی با آغوشی گریخته

تا این بار بتو رسیده.

آنگاه این پیچ‌بج‌ها بلند شد ، بلند شد تا فریاد شد و بگوش اوهم
رسید لاله‌های نازک گوشش طاقت تحمل این تهمت‌ها را نداشتند .
گوشه‌ایش را گرفت ، گریخت... گریخت .



گریخت

سفر بخیر ای غریبه تنها ، ای مطرود سرزمین پاکدامنان ، ای
همدرد وهم آواز، هم گریه!

سفر بخیر، ای عشق قرنهای دور و نزدیک.



او گریخت . . . و رفت

من ماندم فرسنگ‌ها دور از او و چند گام فاصله با غبارها.

من ماندم و من

اورفت و من فریاد زدم

من .. کودک یتیم این قرن پر از دلهره ،

کودک بی سرپرست این زمان پر از دغدغه

فریاد زدم که باز یقه بازی زندگی مرا چه بودید ؟

دیدم که همه آنها که او را از من دور کرده اند بدلیجوئی برخاستند

همه بی دردان همه رد شدند ، همه لب‌گزیدند مویه کردند همه

نار و صفتان . . . همه آنها که از رنجی لذت می‌برند و از گریه‌ای بخنده

می‌افتند .

در رفتن او مویه کردند

من برای يك قاتل احترام قائلم

امانه برای شما که از تاریکی يك کوچه دور افتاده استفاده میکنید
واز پشت با يك حربه بی صدا قتل انجام میدهید برای چند شاهی که
شکم خود را سیر کنید، آنگاه همه جاسخن از انسان دوستی میزنید!
نه... بلکه برای آنکه با يك مسلسل در شاهراه، بدون نقاب باشهامت
همه را از دم درو میکنید.

تا آنکه آنچه هوس دارد بچنك آوردنه آنچه احتیاج دارد .

و هیچگاه دم از نوع دوستی نمیزند

برای خطری که مردانه استقبال میکند احترام قائلم

من دست يك هر جایی را خواهم بوسید امانه دست شما را که از آغوش
مرد دیگری پنهانی گریخته اید و در آغوش مرد دیگری پنهان شده اید و در
گوش هر مرد این جمله همیشگی خود را تکرار میکنید که : تنها بخاطر تو
حتی بشوهرم نیز خیانت کردم !

بلکه برای زنی که با کمال شهامت پیراهن زرق و برق دار يك فاحشه
را می پوشد و در سر چهار راه با انتظار يك مشتری میایستد و سیگار
میکشد .

آنگاه پولهاییکه از مشتری هایش دریافت میکند بدون آنکه آنها
را فریب دهد

خرج دل دیوانه خود ، زندگی خود یا مردم محبوب خود میکند



بگذرم ، خسته ام باز این افکار سیاه رنجم میدهد

میخواستم در دلی کنم ! میخواستم سبک شوم

میخواستم بنویسم تا آرام شوم میخواستم
این زخمی که بروی قلبم افتاده سر باز کند و چرك و خونش برون
ریزد و آرام شوم

اما نه آنچه‌نانکه این چرك و خون همه‌جا را کثیف و متعفن کند
میخواستم بگویم ، شما مرا نابود کردید
شما که خودتان نیستید ، شما که از نگاه دریده‌تان باید گریخت
ولای غبارها پنهان شد

شما که تشنه خونید، شما آدم‌کرها...
شما که همه چیز مرا گرفتید
شما سازندگان دیوارهای بهتان
خراب‌کنندگان کلبه‌های درویشی شما...

☆☆☆

خورشید از عطش میسوخت
له‌له زنان در آسمان بدن‌بال‌یک‌تکه‌ها بر آبدار می‌گشت،
قلب من میسوخت و اشکها ، این باران اندوه‌های سیاه من راز مرا
پنهان کرده سر از دورن چشمم برون نمی‌آوردند و از پشت پلک‌هایم یک سر
چون آبشاری روی قلب سوزانم فرو میریختند.

تا بلکه آرامم کنند

اورفت

رفت برای هر گز...

و مرا تنها گذاشت

من خمود و خسته باز از بدرود گاه باز گشتم

نمیدانم چه کردم و کج رفتم
صبح فردای آنروز چون چشم گشودم خود را بروی چهارپایه‌های
کوتاه فراموشخانه‌ای دور افتاده پرت یافتم يك منقل خاموش و چند استکان
کشیف خالی جلویم بود .
از آتش سیگاران گشتم طاوول زده و سرور و رویم غرق خاکستر بود
خسته و شکسته و خرد شده بودم
سرنگم این تنهادوست کشنده و نابود کننده و وفادار را پر کردم و
در غبارها ناپدید شدم

...

سفر بخیر ای غریبهٔ تنها ای نفرینی سرزمین پاکدامنان
سفر بخیر ... ای عشق قرنها دور و نزدیک
«پاندورا» سفر بخیر

یادداشت هفدهم

دیگر نوبت پایان است

همه چیز تمام شده

دیگر نوبت پایان است

چون آوار آخرین امید نیز در مقابل تندبادهای حوادث استقامتی

نکرد و نیمه شبی بر سر کود کان ناز پرور عشقه ایم فروریخت .

اینک تنهایی، انیر هر گبار اندوه، از کران تا بکران زندگیم حکومت

میکنند و هر لحظه غبارها غلیظتر میگردد

قلب آرزوهای من دیگر نمی‌تپد
در زیر پاشنه چکمه براق خودپرستی آخر گل می‌خک سپید
عشق‌هایم له شد.
دیگر نوبت پایان است .



او رفت ...

بگذار بافریاد بلند سهم‌گین بخندم ، آنچنان قهقهه بزنم که تیغه‌های
خنده وحشی‌ام ستون هر پرستشگاهی را بلرزاند و درهم فروریزد .
بگذار بخندم ، بهمه چیز
بهمه کائنات .

نه ... بگذار بخندم ... تنها بمقدسات . بهمه خدایانی که چون عروسک
ساز پیر با دستهای لرزان و شکم گرسنه می‌سازیم و آنگاه توقع داریم که
همین ساختگان دست‌هایمان معجزه کنند و سازنده زندگی و وجود ما
باشند .

بخندم وحشیانه به فریبهای احمقانه و پلید به امید زنجیری که از
جهل بافته شده و ابله‌ها را بزنگی می‌بندد .

به عشق ... این افسانه پوچ که پیرزن پر حرف تاریخ برای کودکان
بهانه جو نقل کرد تا بخواب روند .

و آنها هم بعنوان يك حقیقت بدنبالش شتافتند و تا کوه قاف را کاویدند
تا شاید سیمرغ آماشان را بچنک آورند .

و لحظه‌ای یافتند که سیمرغ ، کرکس پیر بست که خود را بزک کرده که
دیگر خیلی دیر شده بود

بگذار ، دست از جلوی دهنم بردار ، ای دژخیم قراردادهای بشری؛
تا با فریادی سهمگین بخندم بهمه تألیفات فلاسفه‌ای که عمری بدنبال
پوچ دویدند و هیاهو کردند که یافتیم ولی در آخر عمر خودشان نیز
کم شدند

بخندم - بدائرة المعارفهای قطور. بدواوین ، به تاریخ... به... به.
بخندم ... به احساس به اندوه، به شادی، به عشق و به او آری .
به او .

آری ... وقتی هیانديشم می بینم که تمام زندگی ام باین شکل
گذشته .

که خود کرده ام و خود کرده ام و خود از دست خود گریخته ام ، و
هر گاه باین قایم موشك احمقانه اندیشیده ام که یعنی چه ؟ دیده ام که اگر
چنین نکنم چه کنم ؟

آیا این جبر است ؟ و ما محکومیم که زنده باشیم و صف ببندیم تا نوبت
هر کدام ما برسد که به مسلخ برویم و در این صف دائم بسر و کله هم باید بزنیم
و نوبت هم دیگر را پایمال کنیم .

باری چه باید کرد ، باید منتظر بود، منتظر چه ؟ نمی دانم تنها میدانم
که از بس در این صف ایستاده ام خسته شده ام و این قدرت را هم ندارم تا نوبت
را بهم بزنم و خود را سوا و تابوت کنم تا از این انتظار آسوده شوم و بمسافرتی
که در پیش است ادامه دهم .

بگذرم باز دستخوش این افکار سوزان و سیاه شدم
غروب است ، غروب تلخ ، غروبی غروب

تنهایم... تنها، و حوصله ندارم تا چراغ را روشن کنم .
کنار پنجره نشسته‌ام و بآب سبز تیره حوض خیره شده‌ام .
دیروز همین هنگام از خانه خارج شدم و مثل اغلب شبها زندگی تپاه
کننده خود را دنبال کردم
تنها اختلافی که با شبهای دیگر در میان بود نامه‌ای از او برایم
رسیده بود:

نامه‌ای از او

از تنها موجودیکه میتواند فریب گرمی در زندگی سرد من باشد ،
نامه‌اش لذت دردناکی برایم به‌مراه آورد
همین کافیهست

نه از این جهت که فکر میکنم زندگی من برای کسی مهم است.
بلکه برای اینکه کسی فکر میکند زندگی‌اش برای من مهم
است .

و این خود مسئولیتی برایم بوجود آورده مسئولیت اینکه بت آمال او
را نشکنم آری من مسئولم .

من نباید بگذارم او بفهمد همه چیز فریب است. من نباید بگذارم که
او بداند همه راه‌ها پیرنگ‌ها نبوده‌اند ختم میشود .

من نباید زندگی او را بی‌شور و نا بود کنم مگر نه اینکه اولدت می‌برد
از اینکه می‌بیند مردی عاشق اوست .

و از این ماجرا لذت می‌برد

چه بهتر که چنین انگارد .

آری مگر نه اینکه او یک زن است

و چه چیز برای يك زن مهم تر از اينكه مردی را كه برويش حساب
میکنند عاشق خود ببینند

این عقیده من است که : اختلاف بین عشق زن و مرد در این است که
زن اگر اتفاقاً در زندگی عاشق شود عاشق یکی از عشاقش خواهد شد ، چون
زن عاشق اینست که عاشقش باشند .

آری من همواره باید کوشش کنم تا زندگی يك موجود ، يك انسان
گرم برشور باشد چون دوست ندارم چراغی را که با شتاب شبی در تاریکی
قلب او روشن کرده ام خاموش کنم گرچه من این چراغ را روشن کردم
تا عشقی برای خود بیابم و نیافتم اما نمیدانستم که چشمان او بنور عادت خواهد
کرد و قلب او از گرمی لذت خواهد برد .

چرا تا آن شب که من چنین کردم او نمیدانست روشنی و گرما
چیست و همان تاریکی و سردی را زندگی می پنداشت و ادامه میداد.
اما حال که او آگاهی یافته اگر من این گرما و روشنی را از او
بگیرم او از تاریکیها رنج خواهد برد و کور خواهد شد و از سرمای بی
هنگام خواهد مرد .

چکنم... این بار نیز چون همیشه بازی ابلهانه دو نفره ای را شروع
کرده ام که طرف مقابلم مفتون آن بازی شده و آن را حقیقت زندگی
می پندارد . و من خود از بازی خسته شده ام چون سازنده بازی بوده ام .
بگذریم... نامه ای دیشب از او داشتم از يك فریب از يك افسانه...
نمیدانم... نمیدانم همین نامه انگیزه ی خوبی برای شب گردی بود ، خاصه
برای من که همواره دنبال انگیزه برای ادامه چنین شبها میگردم .



تا نزدیک سحر می‌خوردم. دلم خواست که موجودی را پیدا کنم
که مرا نشناسد و مثل همه مردم باشد.

حرفهایش تمام در پیرامون خلق و دلق و... باشد و زود پیدا کردم
شهر پر است از این موجودات

زنی را از یک «بار» خریدم و بخانه بردم مثل همه زنهای بند حرف
میزد و همین برای من کافی بود، بچنین کسی نیاز داشتم اگر همه آنچه
گفت جمع میکردم

بیش از یک جمله نمیشد

تعریف میکرد مثل همه میگفت یک جوان گولم زد بعد ناچار
شدم در کافه کار کنم و حالا هم...

بله بالاخره ماجرائی داشت مثل هر موجودی خودش چیزی بود.
من در بین حرفهای او کف اطاق خوابم برد.



نزدیک ظهر بود که از خواب بلند شدم
او رفته بود.

و من تنها از حرفهای او این جمله یادمانده که میگفت:

«بابا توهم که همش چرت میزنی»

راست میگفت من بدرد او نمی‌خوردم.

آری حتی من بکار یک هرجائی حرفهای هم نمی‌آدم «مردی که

همش چرت میزد» را او میخواست چه کند؟

این حقیقت بود... حقیقت

«مردی که همش چرت میزد» بچه کار او می‌آمد؟

و «مردی که درغبار گمشد» بچه درد يك جامعه می‌خورد!

آه... خسته‌ام باشد تا یادداشت بعد .

یادداشت هیجدهم

گریه میکنم برای مردی که در غبار گم شد

شب است ، شبی بی ستاره ؛ شبی شب

شیره مسموم سیاهی بروی شیشه پنجره ماسیده است.

تیغه بران نگاه خشمگینم نمیتواند کوچکترین خراشی بروی دیوار

تاریکی بدهد.

گوئی تاریکی در فضا یخ بسته است.

جسد فراموش شده من اینجا در تابوت تنهایی افتاده

و در سکون انزوای مغموم خویش درهم شکسته و فسرده بمردی
میاندیشم که در غبار گم شد!

به پیکر تراشی بیهوده اندیش که با تیشه‌ای بلورین میخواست مجسمه‌ای
آهنین بتراشد، بدشمنان تباہکاری که در یخستان قلبش گل نیلوفر کاشت
و توقع شکوفیدن داشت اینجا افتاده‌ام و به ابدیت میاندیشم.

فاصله‌ای نمی‌یابم، سرتاسر این راه بی‌پایان بیش از لحظه‌ای طول
نخواهد کشید و رونده بیش از گامی بر نخواهد داشت.

آنگاه همه چیز پایان خواهد گرفت و لنگر سکوت از آغاز بسوی
پایان بحرکت خواهد آمد.

از آغازی که ناپیداست.

بپایانی که وجود نخواهد داشت.



ره توشه این سفر را بسی گران تهیه کرده‌ام در مقابل همه امیدها،
عشق‌ها، هوسها، در مقابل همه دلبستگی‌ها آری کوله بار من پر است
از شکست، از تحقیر، از ناروایی.
همه چیز آماده است.

تنها باید طناب و سوسه و تردیدی که این قیق را بتخته سنگهای
ساحلی زندگی بسته است با تیغه خنجر تصمیم ببرد تا جدال باد با بادبانها
شروع شود و این سفر بی‌انتهای که در یک لحظه انجام خواهد گرفت
آغاز گردد.



پس از من چه خواهد شد... هیچ. هیچ.

باز آفتاب چون صبحگاه پیش بر روی لبه هرّه آجری بام خواهد
نشست بار پلکها از هم گشوده خواهد شد و چرخ عظیم تلاش بشری بگردش
خواهد افتاد موریا نه‌ها از لانه‌های بیرون خواهند رفت و مشغول جمع‌آوری
آذوقه خواهند شد ابر و باد و مه و خورشید فلک بکار خواهند افتاد و نانی
بکف خواهد آمد و بغفلت جویده خواهد شد.

دیگر هیچ ...

منتها در روزنامه درستون حوادث زیر این اخبار تقریبی :

«خانواده‌ای زیر آوار ماندند.

اتوبوسی در دره‌ای پرت شد.

برادری خواهرش را کشت...»

چاپ خواهد شد.

مردی خود را کشت علت نامعلوم است!

علت معلوم نیست؟

آنگاه دختر جوانی بدوستش خواهد گفت : «حیونکی میگن

عاشق بوده».

و مرد متأهلی بزنش خواهد گفت : «مخارج کمر شکن زندگی

طاقت فرسا و شکننده است و این خودکشی را دلیل محرز گفتار خود

خواهد کرد».

و پیر مردی بفرزندانش خواهد گفت : «چنون داشته است، جنون!»

و بالاخره مردم معتادی اظهار نظر خواهد کرد که : «حتماً سوزن سرنک را

در رگش فرو کرده و در مقابل واکنشی که بدن طاقت نیاورده سکتا

کرده است».

یا اینکه خواهد گفت: «چون داروی مورد نیازش فراهم نشده خود را
نابود کرده تا از رنج شکننده‌ای برهد».

و بهمین شکل هر کس چیزی خواهد گفت...
شب‌ی خواهد گذشت و قصه‌ای فراموش خواهد شد.
صبحگاه بار آفتاب به روی هره آجری بام خواهد نشست و پلکها
از هم گشوده خواهد شد.

هیچ چیز بیاد هیچکس نخواهد ماند.
تنها تفاوتی که با روزهای پیش در کار است.
پلکهای زن سیاه‌پوشی خواهد بود که برای همیشه خیس خواهد
ماند چرا که پسرش را گم کرده است.
و «سرنگی» خواهد بود که برای همیشه خالی خواهد ماند!



شب است، شبی بی ستاره،
شیرهٔ مسموم سیاهی بروی شیشه پنجره ماسیده.
تیغه بران نگاه خشمگینم نمی‌تواند کوچکترین خراشی به روی
دیوار تاریکی بدهد و روزنی بر روشنائی بگشاید غمگین و مأیوس چون
جغدی به سر دروازه ویران آرزوهای گذشته خود نشسته‌ام و گریه می‌کنم.
گریه می‌کنم... برای مردی می‌گیرم که در غبار گم شد!
برای پیکر تراشی که با تیشه بلورین میخواست مجسمه آهنین
(آپولن) را بسازد.

اینجا نشسته‌ام و به ابدیت می‌اندیشم.
با خود می‌گویم فاصله‌ای در بین نیست، ای مسافر خسته، آماده باش.

همه چیز آماده است، کوله بارم پر است از شکسته‌ها، از حقارت‌ها،
از ناشناسی‌ها، از ناسپاسی‌ها.

همه چیز آماده است. باید حرکت کرد.

برای آخرین بار با آنچه در این دیار غریب در این چند سال بر من
گذشت یکبار دیگر فکر میکنم گوئی میخواهم با همه زشتی‌ها، سیاهیه‌ها،
زیبائی‌ها و سپیدی‌ها، بدرود گویم.

همه سالها درهم فشرده میشوند و همه گذشته‌ها مختصر میگرددند
و در لحظه‌ای جمع میگرددند و از لابلای تاریکی‌های شیشه پنجره سیاه اطاقم
رد میشوند.

نصرت کودکی است چند ساله و از محیط خشک مدرسه گریخته
و تنها و بی‌هم‌بازی در سایه دیواری نشسته و منتظر است تا انبوه کلاغها از
صحرا به سوی شهر بازگردند، منتظر است تا کلاغها مرخص شوند و باد لهره
بخانه برگردد.

چیز دیگری بجز دلهره بیام نمی‌آید، تنها دلهره . . . دلهره از
دبستان، از کودکان قوی‌تر و از خانواده.

همه چیز در تاریکی‌های شیشه پنجره محو میشوند.

پرده دیگر می‌آید نصرت بزرگ شده اما نمیدانم چرا آن‌چه در
فاصله کودکی و جوانی گذشته چیزی به چشم نمی‌خورد گوئی همه آن گذشته
در سیاه مستی گذشته نمیدانم تنها طرح‌های درهمی به چشم می‌خورد، جنک...
بعد سالهای شیرین اواخر کودکی و اوایل جوانی بعد زمان‌ها شعر
دبستان ... مبارزه عشق‌های شیرین خیالی و....

خیلی زود این دوره محو می‌شود.

بعد از لابلای تاریکی.

خود را میبینم ، آنگاه تلاشهای اولیه برای ساختمان يك زندگی جوان بعد شعر، کتاب . شهرت! امید ، امید . و . . . و بعد ناگاه شکست، شکست، شکست بعد دلپره .

بعد میخانه ... بعد فراموشخانه بعد غبارها غبارهای سیاه یأس و دلمردگی .

ناگاه عشق ... و بعد بازگره‌های روشنائی، بعد امید بازگشت بزندگی آنگاه چهره او، آری اکنون دیگر همه چیز از نظر ناپدید شده تنها چهره روشن او با همان چشمانی که هرگز نتوانستم رنگش را بشناسم بمن خیره شده و میخندد، بلند میخندد، قهقهه میزند .

بمن میخندد بسزود باوری من ، بسادگی من ، بشخصیت من ، بقلب من

ناگاه شیشه پنجره درهم میشکند و تکه‌های شیشه بروی درگاه میریزد و چهره او در لابلای تیغه‌های تیز برنده شیشه پنجره باز میخندد بلندتر میخندد محو میشود

آه ... مثل اینکه امشب افراط کرده‌ام زیاد مستم، شاید تنهائی مرا وادار کرد که شیشه پنجره را بشکنم!

☆☆☆

شب است، شبی بی ستاره

شیره مسموم سیاهی بروی شیشه پنجره ماسیده دیگر باید حرکت کرد سفری در پیش است ، مقصد ناپیدا است ، سفری دور و دراز که لحظه‌ای بیش بطول نخواهد انجامید .

بکجا خواهم رفت؟. این مسخره است مسافر سرزمین مرک نباید هرگز چنین فکری کند . کوچکترین فکری بسوسوسه‌ای عظیم منتهمی خواهد شد و راه سفر را خواهد بست .

تنها باید حرکت کرد .

آیا این سفر بدیار آزامشهاست آیا همه چیز پایان خواهد یافت . یا زندگی دوزخی دیگری درپیش است . آیا .

آه ... این کلمه «آیا» مرا بچنین پرتگاهی افکند و هنوز لب مرا ترك نمیکنند

مسافری چون من اول باید کلمه «آیا» را تف کند و زیر پاله کند، نابود کند و گرنه ممکنست که میکرب مسری آن بلب دیگری بچسبد و سپیدی‌های زندگی را سیاه کند باید سفر کرد حتی اگر بجهنم باشد و سروکارمان با سوختن بیفتد.

چون در بر زخ زندگی کردن و از دلهره آن رنج بردن به مراتب سخت‌تر از سوختن است .

باید حرکت کنم بسوی مرک

گرچه کمی دیر شده، میدانم که در دو لحظه میتوان این سفر را شروع کرد .

یکی در اوایل جوانی و ناآگاهیست که غرور ابلهانه و تعصب ببعضی از قوانین خود کشی را چنان سهل میکند که کافی است کوچکترین لطمه‌ای بشخصیت خیالی شخص وارد شود و آن شخص دست بانتحار زند و دیگر مقدر نیست تا لحظه دیگر که کمتر در زندگی کسی پیش می‌آمد و آن زمانست که همه پیمان‌های وجود پرشور و انسان، آگاهی ،

پیوچی همه هدفهای ساختگی و قراردادی پیدا کند و احساس کند که کار دیگری در دنیا ندارد و حوصله تحمل يك مشمت دلقك نیز برایش غیر مقدر است و همانقدر که لحظه اول برای مسخره و ابلهانه است لحظه دوم را بکمال رسیدن وجود میدانم! همه چیز آماده است .
قصه دراز شد... حرکت باید کرد!



شب است، شبی بی ستاره شبی شب
شیره مسموم سیاهی به روی شیشه پنجره ماسیده
تیغه بران نگاه خشمگینم نمیتواند کوچکترین خراشی بروی دیوار
تاریکی بدهد و روزنی باز کند تنها و مأیوس چون جفدی بر سردروازه‌های
ویران آرزوهایم نشسته‌ام و گریه میکنم.
گریه میکنم برای مردی که در غبار گم شد .
گریه میکنم برای مردی که ره توشه سفر را آماده کرده بود ولی
نتوانست تصمیم بگیرد
گریه میکنم برای مردی که قلبش پشت میله‌های دنده‌هایش
زندانی بود .
گریه میکنم برای قهرمانی که شکست خورده و تحقیر شد؛ چون
کسی نشناختش
گریه میکنم چون يك مرد شکست خورده و تحقیر شده تا زمانیکه
آن شکست را جبران و آن حقارت را برنگرداند نمیتواند حتی خود را نابود
کند. چون فکر میکند هنوز از زندگی طلبکار است
گریه میکنم... برای خود... آه چه پر حرفی کردم .

یاد داشت نوزدهم

اشتباه من همیشه این بود که :

دردم را با درد بزرگتری درمان میکردم

گریه میکنم.. گریه میکنم .

ولی آرام نمیشوم

میپنداشتم که گریه عصاره آلام بشریست

میپنداشتم که هر قطره اشکی که سراز پلك بر آرد و بختك چكد،

قطره رنجی است که درختك دفن میگردد

چه بیهوده میپنداشتم .

— درس گردانی بزرگ خویش پرسه میزنم

درد لهره‌ای عظیم تحلیل میروم .

درد غده‌ای گران تجزیه می‌شوم

از دوزخ افکارم به بهشت خیالاتم پناه می‌برم : میلی ، هوس ،

آرزویی نمی‌بایم ، سرافکننده و در بدر بدوزخ باز می‌گردم ، آنجا هم آتش

ازدهائی ، دردی ، درانتظارم نیست درد بزرگ من درد بی اعتقاد است

آری اعتقادم از همه چیز برگشته .

اشتباه من همیشه در این بوده که می‌خواستهم درد را با درد بزرگتری

التیام بدهم .

برای اینکه درد زخمی را که در افکارم بوجود آمده بود حس

نکنم زخم بزرگتر و خطرناکتری در قلبم بوجود آوردم تا درد این زخم

درد آن زخم را تحت الشعاع قرار دهد .

☆☆☆

وقتی کلامه زن را در کنار کلامه عشق می‌بینم حالت تهوع پیدا

می‌کنم . هر گاه مردی عاشق از کنارم می‌گذرد احساس می‌کنم که بومیدهد

بوی کثافت ، بوی ترس ، بوی حماقت .

وای که کسی نمیتواند بفهمد بوی حماقت چه اندازه تحمل‌شکن

وزنده است و عجیب اینکه منهم با تمام احتیاطی که کرده يك بار لیز

خوردم و پایم پیچید و سرنگون شدم در لجن زار متعفن ، در مستراح همگانی

عشق . آنگاه آن بوی زنده‌ای از قلبم پراکنده شد که به همه جا حتی

به اشعارم نیز سرایت کرد

• • • • •
• • • • •

چه فکرها میکردم، چه کاخهای سر بفلک کشیده و خلل ناپذیری
در اندیشه خود میساختم.

از انزوای خفه کننده و گوشه تاریک اطاق خویش چشمهایم را
به پنجره میدوختم و با شیبانه پرنده‌ای که در لابلای شاخه‌های درخت کاج
قرار داشت خیره میشدم.

فکر میکردم... فکر يك زندگی روشن و هم صحبتی آگاه، همسری
مهربان، زیبا، دوست داشتنی، کودک خود را بنظر می‌آوردم که شمع روشن
محفل تاریک من شده و نور می‌پاشد

خودم به زندگی تخیلی خودم غبطه می‌خوردم و حسد می‌ورزیدم.
چه احمقانه... چه احمقانه

چندی پیش در نامه‌ای که به «لندن» فرستادم حتی برای کودکی
که نطفه‌اش تنها در خیال من بسته شده بود اسم گذاردم.

حتی در جواب نامه خود نیز خواندم که زن مورد نظر من زنی
که که بارها نوشته است:

«من آرزویم بر این است که با توری بوری در سخت‌ترین شرایط
زندگی کنم» زنی که که بارها نوشته: «بی تو خواهم مرد»

نوشته بود اسم کودکمان اگر دختر بود می‌گذاریم «پاندورا»

راست میگفت «پاندورا» این اسمی است که پس از اینکه من شعری

باین نام ساختم زرقای من باو دادند بخود او..

و حال او می‌خواست بروی کودکش بگذارد: «پاندورا»
حال که فکر میکنم که «پاندورا» نامی است که بهر زنی می‌خورد
بهر معشوقه‌ای برازنده است برای هر دختری زیباست!
«پاندورا» همان زن افسانه‌ای که بخدای خدایان خیانت کرد و در
صندوق درد ورنجه‌ها را گشود و به جهانیان هدیه کرد و تنها امید را در آن
صندوق نگه داشت امید را...!



هفته‌ای می‌گذرد که دست از آلودگیها برداشته‌ام ترک هر فین
دشوار نیست .
تنها باید مسکن دیگر را جانشینش کرد.
و بزرگترین تسکین دهنده‌ای که من یافته‌ام عشق است يك عشق
سوزان .

مرد معتاد، چنان که حس کند دیگر زندگی برایش بی تفاوت نیست
و هوس‌گیرا او را بسوی خود میکشد.
می‌تواند براحتی از چنگال اهریمنی این سم کشنده .
این زهر کرخ‌کننده و نابودکننده یأس و امید.
از دست این ماری که بدست پایش پیچیده است خلاص گردد.
آری منم از موقعیت استفاده کردم، استفاده‌ای ابلهانه.
عشق را برای جانشینی این میل انتخاب کردم .
اما نه عشق به بشریت به هنر به... به... به...
بلکه عشق بزنی را آری به زن!
گفتم اشتباه من همیشه در این بوده است که خواسته‌ام درد را با

درد بزرگتری التیام دهم.

برای اینکه درد زخمی که در افکارم بوجود آمده بود حس نکنم
زخم بزرگتر و خطرناکتری در قلبم بوجود آوردم!

عرق خورهای حرفه‌ای تا عرق را در پیاله فروشی مخصوصی که عادت
کرده‌اند ننوشند لول نمیشوند.

حتی بارها دیده‌شده که وقتی در خانه‌ای یا جشنی اسباب‌باده‌نوشی را
برایشان آماده کرده‌اند، رغبت زیادی نشان نداده‌اند.

این عقیده‌ایست که آنها دارند.

میگویند، می‌باید در میخانه زد.

ومن عقیده‌ای شبیه آن درباره زن دارم.

میگویم: با زن باید در کنار خیابان آشنا شد و در کنار خیابان
خدا حافظی کرد.

همین و بس.

چه بهتر که در قلبمان را بروی هیچکس نگشاییم چون کاری اشتباه
است جز اینکه آنجا را کثیف کنند و باجن بکشند کار دیگری از دستشان
بر نمی‌آید.

مردان هشیاری را میشناسم که بجای اینکه در قلبشان را بروی
عشق زنی بکشایند در جیبشان را گشوده‌اند و موفقیتی که بدست آورده‌اند
صد درصد و حتمی بوده است. البته در هر دو صورت اطمینان نباید داشت
چه بسا که در جیب‌های شما یا در قلب مرد دیگری راه پیدا کند!

بگذریم می ترسم تندروی کرده باشم در باره موجودیکه در
زندگی من مؤثر بوده .

در باره کسی که خوب باید وجودش تحولی در زندگی من بوجود
آورده در باره کسیکه راههای بی شمار دیگری داشته ولی بسوی من آمده .
شاید دوستش دارم زیاده از حد کنشهایش مرا وادار به واکنش
کرده است .

همه این حرفها از جایی دیگر سرچشمه میگیرد چه بسا که من
اشتباه میکنم .

دیوارهای بهتان بلند است .

دل من نمیخواهد آنچه نوشته ام خودم باور کنم .

دل من نمیخواهد آنچه شنیده ام بنویسم .

گریه میکنم ... گریه میکنم .

ولی آرام نمیشوم .

میپنداشتم که گریه عصاره آلام بشری است .

میپنداشتم که هر قطره اشگی که سرازیر است بر آورد و بخاک افتد

قطره رنجی است که در خاک دفن میگردد .

چه بیهوده میپنداشتم .

در سرگردانی بزرگ خویش پرسه میزنم تا ببینم چه پیش خواهد آمد .

یادداشت بیستم

قلب معشوقه‌ات را با پول بخر !

و قلب دوستت را با محبت !

سبزه بود.

ولی پیکر باریک و تراشیده‌اش از خشونت رنگش میکاست.

راه رفتنش ، برقص بیشتر شبیه بود تا بر راه رفتن.

از حرکات دستهایش، از بهم خوردن پلکهایش، از پریشانی گیسوانش

دلهره میربخت، دلهره .

تند ، حرف میزد خیلی تند و هر گاه آخر جمله‌ای را می‌جوید من می‌فهمیدم که دروغ می‌گوید

و او آخر اغلب جملات را می‌جوید.

هر گاه می‌خواست راست بگوید ترجیح می‌داد که هیچ نگوید ، بی اطلاع و با استعداد بود .

همیشه برای توجه من از استعداد خود کمک می‌گرفت ولی سعی می‌کرد بمن بفهماند که اطلاعش یارزش کرده است.

حتی بیاد دارم، وقتی شانزده ساله بودم فشردم یکبار خود را در آغوشم نیفکند.

بلکه آهسته آهسته عقب رفت و مرا نیز با خود ببرد تکیه‌اش را بدیوار داد گرچه خیلی هوشیارانه از دیوار کمک گرفت تا ضعف خود را در مقابل من پنهان کند ولی من لرزش زانویش را که تا شانزده ساله می‌دیدم و از بین میرفت لای پنجه‌های نشود حس می‌کردم.

اصرار غریبی داشت که بمن بفهماند اولین مردی نیستم که در زندگیش وارد شده‌ام .

(ابن اندیشه‌ای بی‌هوده است اما هر زنی سعی می‌کند چنین بنمایاند.

گمان کنم منظورشان کسب توجه بیشتری از طرف مرد است!

گرچه نتیجه‌ای، بعکس می‌دهد)

من کوشش کردم در چشمانم دروغ‌هایی که با حرکاتش می‌گوید

منعکس نشود بلکه‌هایش را گشود، در اعماق چشم‌هایش ترس و دلهره پرتاب می‌زد.

بیشتر فشردمش

گفت :

- چه خوبی !

گرمی تحریک کننده‌ای از گونه‌هایش برمیخاست.

باز پلک‌هایش را بروی هم نهاد .

لبه‌های خشک‌گم از رطوبت نفس‌هایش تر و آماده بوسه گرفتن شد.

ارزش زانوانش شدیدتر شد و تا لب زیرش امتداد یافت:

آهسته و خفه ! گوئی از ته قلبش با جمله‌ایکه آغوش را جوید؟

گفت: «میخوام برم»

آنگاه پنجه‌هایم آهسته از شان‌هایش باز شد و روی بازوان نازکش

سر خورد و بسر انگشته‌هایش گیر کرد.

گفتم : شب بخیر.

پشیمان شده بود که از جمله‌ایکه گفته بود ولی غرور دخترانه‌اش

اجازه پس گرفتن حرفش را باو نداد .

احساس کردم که درباره جمله «میخوام برم» فکر میکند و با خود

میگوید : چطور؟ یعنی معنی جمله‌ام را نفهمید.

دام میخواست قدرت داشتم و باو میگفتم :

- نه تو اشتباه نکرده‌ای همین بهترین جمله‌ای بود که در چنین

لحظه‌ای باید زد و مرد محبوب تو هم از همین جمله باید استفاده کند و

از تو تمنی کند ، خواهش کند که از رفتن منصرف شوی!

آری تو اشتباه نکرده‌ای، پشیمان نباش .

بلکه من اشتباه کرده‌ام من که بخودم اطمینان نداشتم و بتو اجازه

دوست داشتن را داده‌ام.

من اشتباه کردم که قلبی را که برای کس دیگری می‌طپد بتو اجازه

داده‌ام تلاش کنی و بچنگ آوری.

من اشتباه کرده‌ام که مرد فروخته شده‌ای را بتو اجازه خریدنش را

داده‌ام .

نگاهم میکرد منتظرانه نگاهم میکرد.

مثل اینکه منتظر بود باو بگویم:

- من دوست دارم اینجا بمانی.

باز گفتم : شب بخیر .

گوئی گناهی درباره من مرتکب شده بود .

با صدای خفه‌ای گفت «شب بخیر» .



مثل همیشه خود را فریب میدهم از این شاخه بشاخه دیگر میپریم.

از کاوش عبث در این بیغوله خسته میشوم ، بیغوله دیگر میشتابم.

کسی نیست از من پرسد.

ای نباش، قبرهای اندیشه‌های غریبها

بجستجوی چه میگردی ؟

تا جواب دهم.

میگویند در این گورستان لاشه زنی را خواهم یافت.

که در انگشت کوچکش حلقه‌ایست و آن حلقه مرا بزندگی

خواهد بست .

آه ... چه فکر بیهوده‌ای دیگر خسته شدم در دست هیچکس

حلقه‌ای نیست.

زندگی مسخره است. عشق مسخره است . امید مسخره است.

ومن نمیخواهم این واقعیت را بپذیرم.
این واقعیت انکارناپذیر را.



آخرین تیرترکشم را نیز رها کردم. و به هدف نخورد.
چرا که اصولاً هدفی در پیش نبود.
عشق ... عشق.

مدیحه حماقت بود

آخر مگر یک زن در این محیط تا چه حدی می تواند شعور داشته باشد؟
و کسی که شعور ندارد کجا میتواند گذشت داشته باشد؟
تا با نظر وسیع تری زندگی مرا تجزیه و تحلیل کند و با من
کنار بیاید.

تا آنجا که من اطلاع پیدا کرده ام یافته ام.

فلان زن که زندگی آرامش دهنده اش مجالی برایش بوجود آورده،
پس از همه کارهای روزانه اش که بیش از چند ساعت نیست باز ناچار
است بتخت خوابش پناه برد و مجله ورق بزند.

خوب .. بعد خانم ازدور تحت تأثیر يك زندگی پرماجرا و يك
قهرمان ناشناس قرار میگیرد.

از زندگی يك نواخت خود نیز بستموه آمده است ..

آنگاه اینجاست که بیاد قهرمانان قابل توجه خود میافند.

فرقی نمیکند.

فلان زن جنوب شهری هوس آشنائی با جاهل محل را در سر
می پروراند و فلان دختر خانم شمال شهری نیز میل میکند که چه خوب

میشد که مثلاً فلان شاعر ، شعرهایش را برای من میسرود و من در فلان
شب نشینی در میان دوستانم میتوانستم در این باره فخری بفروشم و....



اینجاست که ناگاه زنگها صدا درمیآیند.
برای چه کسی ؟ نمیدانم، هر روز برای کسی.
و ناگاه زنگها نام مرا زمزمه میکنند...
این شد انگیزه يك عشق ... يك عشق كاملا انسانی !
... و بعد ... و بعد هیچ موجود متفکر بسوی انسان میشتابد.
آغوشها از هم باز میشوند... پره‌های بینی بحرکت درمیآیند پلکها
خیس میشوند...

عشق ... گل عشق با همه شکوهش و با همه حماقتش میشکوفد.
آنگاه .. چند روزی که میگردد طرف مربوطه میفهمد چه غلطی کرده
آنوقت است که بهانه خانه و مامانش را میگیرد دلش برای سك پشمالو
ومیز توالش تنك میشود .

و بعد ... زنگها باز صدا درمیآید.

و همه چیز پایان می‌یابد ..



بیاد دارم روزی که آن زن که اینك از من بسیار دور است بسوی
من آمد .

من می‌پنداشتم بوجودی مطرود و از هر راهی رانده شده چون خودم
بر خورد کرده‌ام .

که می‌توان با او کنار آمد و با او اگر بنا باشد زندگی کرد.

تمام تلاشم این بود که سرنگ مرفینم را زیر پای او بشکنم و آن
عشق را جانشین مرفین کنم ...

اما... اما... قصه دراز شد بماند برای بعد.

• • • • •

امروز او از من بسیار دور است.

و من برفراز پرتگاه عمیق زندگی دست و پای خود را بصخره بسته‌ام

و چون پل درهم شکسته‌ای استقامت می‌کنم.

تا هر عابری که می‌خواهد از پشت من بگذرد دیگر فرقی نمی‌کند

که کی می‌خواهد بگذرد.

آن دخترک سبزه پوست که دیشب را با من گذراند.

یا آن دوست که پس از عمری محبت فریاد زد:

نصرت زن مرا ...

ولی من استقامت می‌کنم.

استقامت می‌کنم.

چون هنوز امیدوارم که بالاخره روزی آنها که منتظرشان هستم.

باز خواهند گشت.

از روی پشت من خواهند گذشت.

پس از آن دیگر هر چه می‌خواهد بشود.

ولی میدانم که آنها هم مرا که چون پلی شکسته هستم.

ویران خواهند کرد.

تا پل تازه‌تری بسازند

با انتظار آنروز

یادداشت بیست و یکم

دشمن من قلب من بود

خدایان گرسنه‌اند

باید قربانی داد باید اجساد قهرمانان را جلوی آنان ریخت .
تابوتها را آماده سازید . یاران یکی پس از دیگری بخاک در

میغلطند ،

گورها دهن باز کرده‌اند .

گورکن‌ها منتظرانه نگاه براده‌خته‌اند .

فضا لبریز است از گریه، شیون، مویه، ناله، ضجه .
يك نعره ، يك فریاد ، يك عربده ، يك داد حتی يك جیغ هم بگوش
نمیرسد .

حنجره‌های برهنه در مشت‌های پر از خشم گره خورده‌مان مانده
ولی از بیم خنجر بیگانگان ، سربران خنجر را بروی قلب خود
گذارده‌ایم .

آری ، روز گاریست ، سیاه‌روز گاریست .

نمها ، با چشم‌های مات مانده نشسته‌ایم تا ببینیم چه میشود!

چه میشود؟... هیچ.. هیچ

بر روی سنك گورهايمان پس از ما خواهندخواند .

در این خاک اجسادى دفن شده‌اند که آرزوها ، امیدها ، عشقها ؛

کینه‌ها ، رنجها و شادیهایشان را فروختند فروختند و از آن فروختند .

بيك سكه قلب فروختند ، بيك ژتون از دست دادند ، به سكه خود کامیها ،

به ژتون خود پرستیها .

پس از ما به روی سنك گورهايمان خواهندخواند : در زیر این سنگها

مردانى خفته‌اند که از ترس کشته شدن خود را کشتند .

با خنجر زهر آلود لحظه‌هایشان و با دست‌های خشن دلمره‌هایشان

به روی سنگ‌های گورهای ما خواهندنوشت :

اینجا ... آنها خفته‌اند که : تدبیر را قربانى تقدیر کردند ولی تقدیر آنها

بدست با تدبیران بود .

اینجا .. آنها خفته‌اند که : از اندوه رنج بردند ولی از شادی لذت نبردند .

اینجا .. آنها خفته‌اند که : بروی ستاره زندگی خود متولد شدند و

زیستند و خاک گشتند اما همواره در آسمان بدنبال ستاره خوشبختی خود
میکازیدند.

آنها .. قومی بودند که با قلبشان فکر میکردند و با مغزشان لذت
میبردند .



خسته تر ... و خورده تر ... پشیمان تر ... تفسیر این سه کلمه میشود
«یک روز دیگر از زندگی من گذشته»

از یاد داشت نوشتن خنده ام میگیرد

مردی که همه زندگیش را در خواب، یک خواب کدر افیو نمیگذراند
چهارم اجرائی میتواند داشته باشد که از آن یاد داشت بردارد .

ماههاست که میگذرد چیزی ننوشته ام، شعری نگفته ام .

احساسی برای من باقی نمیماند تا بیان ! کنم بدستهای بیرحم
خود نگاه میکنم ..

به همین دستها که هم اکنون مشغول نوشتنند و بعد ... می نویسم

دشمن من ... دستهای من بودند، دشمن من قلب من بود ... فکر من بود
اجتماع ... دوستان ... محیط نه ... هیچکدام آنها باعث نابودی من نبوده اند.

دروغ گفته ام ... اگر آنها را محکوم کرده ام ... گناهکار اصلی

من بوده ام . . من

خود پرست بودم . خودخواه بودم وظیفه خود را فراموش کردم

بدنبال امیال ؛ هوسها ؛ لذات دویده ام ؛ تا جهنم دویده ام و هنوز

هم میدوم .

نمیگویم که غم همه یکسان است .

چرا که نمیتوانم بگویم: تحمل همه یکسان است بکجا خواهیم رسید؟..
نمیدانم...

اشتباه بزرگ من همین بوده که نمیدانستم چه میخواهم بکنم و کجا
میخواهم بروم .



بهر چشمه‌ای رسیدم آنرا گل آلود کردم و رفتم ، بهر دیار رسیدم
بدون درنگ از دروازه دیگر بیرون رفتم.
لهله زدم و در آنها دویدم و هنوز تشنه‌ام
کسی نیست از من پیرسد ای زائر تربت آرزوها... پرستشگاهت
کجاست ؟



کابوس عجیبی در سینه‌ام چنک میزند
دیگر نه لذتی از صبحگاه میبرم نه اندوهی از غروب . همه آنچه‌ها که
زمانی انگیزه رنج و لذت من بود اینک از بیز رفته. تنها غبار، غباری غلیظ بر
سرتاسر دیدگاه من حکومت میکند .
یک مرد بیگانه هستم . بانو ، باخودم ، با او . این اشتباه بزرگ یک
مرفینی است :
که تصمیم میگیرد تنها خود را تغییر دهد و دست از آلودگیها
بردارد.

من بارها این اشتباه را کرده‌ام
ولی بی فایده بوده چرا که همه آن شرایطی که مرا در این مرداب سیاه
افکند بقوتی بیشتر از اول ادامه داشت.

هر گاه دغدغه و دلهره مهیا کردن این سم برای من بیشتر از آرامشش
میشد؛ میرفتم... رنج میکشیدم... استقامت میکردم و مردی سالم میشدم
و از بیمارستان بیرون میآمدم ولی چه سود که بیرون بیمارستان همه
آشنایان، همه اطرافیان که من میتوانستم با آنها معاشرتی داشته باشم
آلوده بودند.

فضا، محیط و زمان آلوده بود...

ناچار با خود بجدال بر میخاستم ولی دیر باز و تحت تاثیر محیط
قرار می گرفتم

و باز همه زحماتم بی نتیجه میماند.

چرا که اگر بار اولی که من گرفتارم شدم نیر و مند و خونم نا آشنا با

این سم بود

این بار استعداد بیشتری برای پذیرش در من بود.

این عقیده من است که باید اول شرایط را تغییر داد بعد شخص را

☆☆☆

مدتیست او... از سفر باز گشته

گرچه من عادت ندارم؛ گفته های زنان را باور کنم

ولی میگفت: بخاطر تو باز گشتم

من این حرف او را تنها بعنوان يك مهربانی و لطف عاشقانه

میتوانستم بپذیرم خاصه اینکه میدانستم با پول و میل کس دیگری باین

سفر رفت

او دروغ میگفت، خیالی دروغ میگفت.

حتی بدروغ سکوت میکرد

ولی همه این فریبها مرا امیدوار بعلاقه او میکرد
و برای همین دروغها و فریبها لحظه بلحظه علاقه‌ام با او زیاد
میشد .

منهم باودروغ میگفتم
این عقیده من است که تنها کسانی که عاشق هم هستند بهم دروغ
می گویند و دروغهای هم را راست می پندارند..

این فریبها ، این دروغها را گرچه ما برای توجه همدیگر میبافتیم
اما آگاه نبودیم که چه خشتهای کجی برای پایه ساختمان زندگی خود
کار می گذاریم..

ایکاش او همان روزهای اول همه چیز را بمن میگفت ، تا من
مجبور نشوم از دهان دیگران بشنوم او میدانست ؛ میدانست که در من
چنان گذشتی وجود دارد که اگر اشتباهی در زندگی گذشته اریخ داده باشد
فراوش کنم.

اما کدام معشوقه ایست که بتواند این اعتراف تلخ را بکند.

دریغ بر من باد و بر زندگی من باد .

چرا که او همواره تلاشش بر این بود که خود را بزرگتر و با گذشت تر
و ... تر از آنچه بود نشان دهد ولی گوئی نمیدانست آن پیرایه ها که او
برای بزرگی بخود میبندد.

شاید برای من از قدرش بکاهد .

او در يك زندگی کاملاً معمولی و خسته کننده لحظات خود را
می گذراند .

ولی دوست داشت ؛ دلش می خواست بنمایاند که يك زندگی اشرافی را

بخاطر من میخواهد پشت سر بگذارد.

من چه میتوانستم انجام دهم از طرفی نمیخواستم این گذشت تخیلی
اورا بپذیرم.

از طرفی میپنداشتم ، منظورش از این تلاشها این است که باید من
برای او خیالبا فیهایش را بواقعیت تبدیل کنم.

چنین شد که من دست از کار اداری خود برداشتم تا شاید بتوانم
درآمد بیشتری داشته باشم. ولی چه سود .

.....

تنها گرفتاریها زیادتر شد و من راه فرار از گرفتاری را بهتر از مبارزه
با آن آموخته بودم.

تنها درمان خود را فراموشی میدانستم.

از هر طرف رانده ای چون من بیک دوست بیشتر احتیاج داشت تا
بیک معشوقه . اما .. افسوس . که او ... آری او تنهایی توانست یک
معشوقه باشد باز بسوی غبارها رفتم ..

یاد داشت بیست و دوم

میگویند: « خوراك خدا غم است »

ولی ... منكه ابليس بودم ... چرا ؟

راهی ببازگشت نیست

هر لحظه در مرداب خمودی‌ها ، دلمردگی‌ها ؛ بی‌حاصلی‌ها بیشتر

فرو میروم.

هیچ دست آویزی نیست بر ریشه گیاه هر امیددی پنجه افکندم تا شاید

نجات یابم.

چه سود ، همه ریشه‌ها سست و بی بنیاد است .
هر علف هرزه ، هر خاری را که گرفتم شاید از فرورفتنم جلوگیری
کند از بیخ کنده شد .

تنها ، از همیشه تنها تر دور از هر آشنا و غریبه‌ای بی امید چشم‌هایم را
بسته‌ام و منتظرم ... منتظرم تا همه چیز پایان گیرد .

تنها ... فریادی که غبارها را میشکافد و در گوشم پنهان میشود ، از
لای دندانهای قفل خودم میباید که میگوید :

– ای مرد ... ای مرد بیگانه ... بیهوده منتظر مری نشسته‌ای ...
تو محکومی که زنده بمانی و شاهد مری همه آرزوهایت باشی ، تو مطر ردی ...
مطرود از سرزمین پاکدامنان ، حتی کرکسها هم از سیاه چالی که تو
در آن افتاده‌ای بیزارند و بسراغت نخواهند آمد .

احساس میکنم که باز در مرداب ، در مردایی که گل ولایش مردم
سرزمینم بودند ، در لجن‌زار اجتماع دل‌مرگان ، خمودان ، بی حاصلان ؛ فرو
میروم فرو میروم ...



عشق ... عشق بسوی من آمد .. ولی مرا نتوانست از لابلای غبارها
پیدا کند ، رفت ...

میگویند سرنوشت در خانه هر کسی را يك بار خواهد کوفت!
آنکس که در برویش باز کند خوشبخت خواهد شد؛ این حرفی است!
حرفی زیبا ولی بی باور .

و من هیچوقت در انتظار سرنوشت نبودم .
بلکه همیشه منتظر بوده‌ام که عشق در خانه‌ام را بکوبد ، آری عشق

... عشق گرم میکند! تلاش بوجود میآورد و قلب مرد منتظر را
بحرکت درمیآورد آنگاه همه چیز رنگ خود را تغییر میدهد؛ و گردونه
زندگی با شور و نشاط بگردش درمیآید آیا اینها خوشبختی نیست؟
امانه عشق به زن!

زن را باید دوست داشت همه چیزش را: دورویی هایش را، فریب هایش را،
خودپرستی هایش را!

و باید بعنوان يك بازیچه پراز دردسر وارد زندگیش کرد.
چون هر کسی با کمی زحمت میتواند چیزی را که دوست دارد از
دست بدهد و فراموش کند.

ولی هرگز کسی نمیتواند عشقش را از دست بدهد یا بدست فراموشی
بسپارد چرا که هر عشقی ازین برود يك زندگی نیز از بین رفته است.

و هر زنی که بسوی ما میآید باید بدانیم بالاخره روزی خواهد رفت!
چنانکه «او»ی منم رفت.... خیلی ساده... يك شب.. رفت.. و رفت.

نیمه های شب بود. شبی از میان همه شبهای خدا و من تنها نشانی که
از آن شب در خاطر ام باقی مانده ما عتاب بود که روی زمین خیس خورده بود.

و چشمهای وحشی کم رنگ او بود که برای يك لحظه هنگامیکه با
چشمهای پراز اشك من مصادف شد، ولی غرور هیچ کدام از ما اجازه
نداد تا بگذاریم که اشکها از پلکها سر ازیر شوند.

آری من و او هر دو برای چیزهای گرانبهایی که از دست رفته

میگریستیم.

برای سالهایی از بهترین سالهای زندگیمان را که هر دو با هم برای

بدست آوردن آرزوهایمان از دست داده بودیم، و نیافته بودیم.

گرچه آرزوهای ما ازهم جدا بود ولی هرچه بود... آرزوهائی
بود که بیاد رفت.

او رفت ... خیلی ساده .. يك شب بی هیچ گله‌ای ، ماجرائی ،
ستیزه‌ای! و من وقتی تنها ماندم، فهمیدم.. چه اندوه شیرین و چه رنج مقدسی را
از دست داده‌ام .

آری عشق باید از دست برود تا قدرش شناخته شود .

☆☆☆

امشب که این یادداشت را می نویسم باز بیاد او هستم.
و در دریای بیکران اندوهی که بجا گذاشت قلب خود را شستشو
می دهم میگویند : خوراك خدا غم است.
ولی منکه ابلیس بودم چرا؟ .. چرا؟

یادداشت بیست و سوم

میخانه دگر جای من بی سرو پا نیست
بگذار که پشت در میخانه بمیرم

در اطاقم را... نه . بهتر است بنویسیم باز در تابوتم را بستم و در

کنار پنجره نشستم!

تك ، تك بر گهای کهنه درخت موراکه از ساقه خشك و پیر خود

جدا میشوند و از روی دار بست درون حوض آب یخ بسته میافتند، تماشا

میکنم .

برگهای سیاه و سپید دفترچه سرنوشت من بدست تند بادهای
وحشتزده اندوهگین زمان ورق میخورند شب میشود. روز میشود. باز شب
میشود و باز روز میشود ...

دیگر من نه با آنچه که شد میان دیشم و نه با آنچه که خواهد شد.
راه زندگانی من براهیکه گاو عصارای با چشمهای بسته طی
میکند و شب و روز سنک سخت عظیم آسیائی راهیگر داند و بگرد خود مینگرد
بی شباهت نیست .

تنها اختلاف بین من و آن گاو در آن است که از زحمت و تلاش
او دیگران بهره برداری میکنند در حالیکه از زحمت عبث من نه کسی
ثمیری هیبردونه حودم .



غروب کشنده خانه من ، پر رنك میشود . کم کم شب میدید تاریکی
مقدس همه چیز را از چشم من پنهان خواهد کرد . شب من ، شب دردناک من
شروع میشود . و من چون خفاش از خانه ام بیرون خواهم رفت و زندگی
بیپوده خود را در پیاده روی خیابانهای متروک آغاز خواهم کرد .



من از پول زن متنفرم . بیزارم پول زن فقر میآورد . حقارت میآورد
کثیف میکند آنها چون در مقابل پول خود را میفروشدند . توقع دارند در
مقابل پولشان هر کسی را که خواستند بخرند .

در این معامله تنها بخرد و فروش اگر اکتفا میکردند ، مهم نبود .
میشد اسمش را گذاشت معامله بیشرفانه !

و برای يك مرفینی که در روز لااقل صد تومان خرج دارد چنین

معامله‌ای سهل است چون من آزمایش کرده‌ام و بنتیجه رسیده‌ام که نمیتوان
به جای مرفین شرافت را حل کرد و در سرنگ ریخت و تزریق کرد .
اما مهم اینست که زن در هر خرید و فروشی چانه میزند و بهانه
میگیرد .

تنها بچشم مرد فروشنده اکتفا نکرده بلکه چانه میزند و احساسات
مردم را هم مطالبه میکنند .
یک مرد آزاد میتواند از هر چه متنفر است پیرهیزد و بهر چه میل
دارد بیامیزد .

اینهم دردیست در زمانیکه هنوز مواد مخدره حکومتش بروی
اعصاب آغاز نشده و هنوز اول کار است مصرف کنندگان می‌پندارد که با این
وسیله میتوان آزادتر زیست و از علاقه‌های دیگر زندگی پیوندگسست
ولی بعد از مدت کوتاهی میفهمد چه اشتباه بزرگی کرده است و چه زنجیری
ناگسستنی‌ای را برای خود و پلیدیهای زندگی بسته است . و برای رهایی از
چاله‌ها خود را در ته چاه عمیقی سرنگون کرده است .

بگذریم... زنی که سخن از او می‌رود ، از آن کسانی است که برای
ارضاء تمایلات و اخورده درونی خود تن به نادریشی سپرده و معرفه ایست
که فعلا ثروتش پرده‌ای بروی پلیدی‌هایش افکنده است .
امروز او همه چیز دارد .

همه آن چیزهایی را که من فروخته‌ام تا هیچ را بخرم .
و فعلا چون زمان خاموشان است و او از آنچه که دارد نمیتواند شهوت
شهوت خود را فرونشاند ؛

بهردری میزند تا بتواند هدیه‌ای لایق زمان ، باطرافیانی که در سالن

شبانه‌اش جمع میشوند تقدیم کنند .

و آن هدیه احساسات آتشین و شهرت بشعر دوستی و گه گاهی شعر
کوئی است

باری چه باید کرد . این روزها همانطور که ماشینهای آخرین سیستم
و کاخهای بزرگ و تابلوهای گرانبها و عددهای درشت و حسابهای بانکی
و... و...

علامت بزرگوار است ! شعر کوئی نیز لازمه این دستگامها است و این
زن تا اینجا که من فهمیده‌ام کالای مورد نیازش را هم پیش من یافته است .
و دلیلش چکی بود که چند شب پیش در جیب من پیدا شد .
چند شب پیش بود و بمن که در آن لحظه احتیاج پول داشتم مربوط
نبود که در مقابل چه چیز آن پول را گرفته‌ام و درهای بانک چه ساعت فردا
باز خواهد شد!

چند شب پیش بود که به چندین نفر برای خرید کردن چکی مراجعه
کردم .

آخرهای شب بود که در کار خود موفق شدم .

☆☆☆

من میرفتم و شب میرفت

بهر جا که میشناختم شتافتیم همه رفته بودند و من لحظه بلحظه خراب‌تر
میشدم .

سوز و سرما بیشتر ، سلول‌های تشنه مرا تحریک میکرد ، از
چشمه‌ایم آب بروی گونه‌ام میریخت که اشک نبود ولی من مزه شورش را با
گونه‌های سرمازده‌ام حس میکردم ، پشتم تیر میکشید و لرزهای ناآشنایی

مرا می گرفت و رهامی کرد.

فروشنده ها پس از خالی کردن جیبهای آلودگان سیاه بخت دیگر، بسوی خوش گذرانی خود در فته بودند و من سرگردان و در بدر از این کوچه به آن کوچه از این خیابان بآن خیابان میدویدم و همه جا با کلمه «نیست» و «نه» روبرو میشدم. دیگر سپیده دمیده بود که من بیجان و درهم شکسته بدر خانه آخرین فروشنده ای که میشناختم، رسیده ام.

در کوفتم و نام آشنای خود را گفتم تا در آن هنگام سحر نترسد. مرد فروشنده تا آنجا که می توانست باتلخی و ناراحتی مرا پذیرفت وقتی همه بولهایم را در دستش گذاشتم و از در زدن بی هنگام معذرت خواستم. بالحن ستیزه جویانه ای چاقو کشها نگاهی بیولها افکند و گفت: - خلاصه چونکه شوما بودین این موقع در را واز کردم

من میارزیدم، حس می کردم حیوان و حشتناکی در سینه ام زندگی میکنند که گرسنه است و اگر من زودتر باو غذایش را نرسانم قلبم را خواهد جوید.

دستهایم می لرزید سوراخهای مسامات بدنم سوز سرما را می میکنند. رگهایم چون مفتول آهنین شده بود.

کنار سقاخانه، ته یک پیاله مسی چند قطره آب جمع شده بود؛ شاید آب برف و باران بود، سرنگ کشیف و نجوشیده را از جیبم در آوردم و...

بسته گرد را با آب پیاله محلول کردم و
.....

فراموشی مقدس ..



ياك لحظه کنار سکوی سقاخانه نشستم
از روی نیمه شیر وانی رنگ زده بالای سرم قندیل‌های یخ آویزان بود و گه
گاهی قطره‌ی آب از سرتیز قندیل روی زمین جلوی پایم میچکید و یخ می بست.
احساس میکردم همه دردهای یخ بسته بدنم آب میشوند و از لای
ناخن‌ها از کنار لثه دندان‌ها از پایه موهایم خارج میشوند.
سگهای ولگرد، اطرافم جمع شده بودند تن گرم خود را پاهای
من میمالیدند ولی من با نوک کفشم آنها را باخشیه از خود می راندم پاشخ
محبت‌های آنها را با لگد میدادم.



با خود میاندیشم :

دیگر دیر شده!

عشق، محبت، عاطفه در من مرده. بیزارم، متنفرم، حتی از
مهربانی‌های این همراهان شبهای سیاه این سگهای ولگرد عشق شورانگیز
و مهر سوزان «او» یادم می‌آید.

او.... که در یک شب مهتابی با من وداع کرد

چه خوب شد که رفت.... اگر میماند.... آه.... قصه‌ای دردناک‌تر

از این داشتم.

در اندوه من میسوخت، تباه میشد، همه چیزش: قلبش، عشقش.

مگر هم «او» نبود که بهترین سالهای جوانی و طراوتش را پپای

من از کف داد و هیچگاه تأسف نخورد. «او» بهر چه گفت وفادار ماند و جز

آنچه من خواستم بشنوم هرگز نگفت.

بیادم غم ناشناسی که همواره در چشمهای کم رنگش پرتاب میزد افتادم.
چه غم کشنده ای بود.

آیا . . . غم من نبود؟ غم سیاهکاریها، ناسپاسیها، ندانم کاریهای

من نبود که روی نی نی چشمهای او نشسته بود.

نه، او مرا ترك نکرد، هنوز انگشتان نازك كوچكش را که در

پنجه دستم گم میشد، در کف دستم حس میکنم، در کف همان دستی که نه
خط عشق داشت نه خط زندگی.

«او» مرا ترك نکرد من خواستم و او رفت چون با يك قلب دو

معشوقه نمیتوان داشت «او» با گذشتهی درد آور سهم عشق خود را ب معشوقه

دیگر من بخشید تا قلبم آرام گیرد خیالی ساده در یک شب که مهتاب روی

زمین خیس خورده بود،

مرا بوسید و گریست و رفت.

و من هر جایی . . . من بی عاطفه. من نادر ویش . . . من . . .

پس از خدا حافظی با او.

بسوی معشوقه دیگرم شتافتم تا اندوه رفتن او را در آغوشش گم کنم.

آری من بسوی معشوقه سیاهکاری که همه چیز مرا، حتی عشقم را،

گرفت شتافتم . . . بسوی مرفین!

غروب کشنده خانه پررنگ میشود کم کم شب میآید.

تاریکی مقدس همه جا را خواهد گرفت. و من چون خفاشی از خانه

غمگین و خاموش خود بیرون خواهم رفت.

و باز زندگی بیهوده و یکنواخت خود را در پیاده رویهای خیابانهای

متروك آغاز خواهم کرد . . . آه فراموشی جا زید . . .

یادداشت بیست و چهارم

« من بعد از تو خود را خواهم کشت »

تنها جمله ای که در تمام نامه‌های عاشقانه خواهید یافت

دیگر نم، هتاب نیمه شبان کوچه‌های پرت شمیران بزگونه‌های عسی
مردانه‌اش نخواهد ماسید دیگر پس از سیاه مستی شبانه‌اش نامه‌های
وسوسه‌انگیز عشق مسمومش را برایم نخواهد خواند دیگر خورشید دریده
چشم دیار محکومین، سایه بیکر قوی او را بروی زمین گرو رفته شهرش
نخواهد پاشید .

تمام شد... تمام

همین دیروز در روزنامه نوشته بودند که :

«دیشب جوانی در منزلش خود را مسموم کرد و در نامه‌ئی که از او باقی

مانده میتوان فهمید که پای زنی در کار بوده است»

پای زن ...



شب قبل از مرگش با من بود او از عزیزترین یاران من بود .

مردی بود... مردی که قلبی بزرگ داشت و فکری کوچک

کار میکرد... نه تنها برای خودش برای «او» یش

آری يك « او » داشت «او» ئی که همه چیز از او میخواست جز

او را .

شب تا صبح کار میکرد

در چند شرکت مشغول بود و پولی که بدست میآورد قابل توجه بود

میشد يك زندگی؛

حتی يك زندگی که دل يك زن نیمه اشرافی را آب کند تهیه کرد .

و او هم تهیه کرده بود .

از شیوه زندگی من ناراضی بود ، رنج میبرد همیشه با دلی پر از

گله بسوی من میآمد و با سینه‌ای لبریز از غم باز میگشت . تا آنشب:

شب آخر

من تنها بودم ، مثل همیشه تنها . . هر چه آنشب گذشت یادم

مانده .

عرق خواست

برایش ریختم
آنگاه نامه‌یی از جیبش درآورد و بدست من داد و گریه را آغاز
کرد .

آخرین نامه «او» یش بود مثل آخرین نامه‌ی همه زن‌ها ؛ نه چیزی
زیادتر داشت نه کم‌تر ؛

لبریز از ناروایی ، فریب ، ناسپاسی و خیلی حرف‌های دیگر
من نامه را میخواندم تا دوستم مرا بی‌توجه به عشق و زندگی‌ش
نداند و گرنه گوئی از کلمه «عزیزم» اول نامه تا جمله «کسیکه هرگز ترا
فراموش نخواهد کرد خدا حافظ برای همیشه» آخر نامه را از بر بودم .

من میخواندم و او میگریست

نمیدانم برای چه میگریست

برای آنچه از دست داده بود یا برای آنچه که از دست میخواست

بدهد .

دیر گاه بود

میخواست برود

تنهایش نگذاردم و با او رفتم

عرق خوردم ... تریاک کشید ... هر وین ...

از هر زهر مار دیگری که بدستمان آمد استفاده کردیم از این بار

بآن بار ، از این فراموشخانه بآن فراموشخانه ، از این خرابات بآن خرابات ،

با این زن با آن زن ...

تا صبح شد و او هنوز میگریست و هیچ دارویی برای آرامش اعصاب

و جبران شکست روانی او پیدانشد .



سپیده ، شهر را شسته شو میداد ؛ دردناشناسی بجای خون در رگهایش
جاری بود .

پلکهای خسته ام نی نی چشمهایم را نوازش میکرد تا بخواب روم
اما از خواب بیزار بودم

و از بیدری متنفر . می آمدم ... می آمدم نمیدانم چه روزی بود .
نمیدانم کدام چهار راه بود
عده بی جوان با لباسهای رنگارنگ اسپورت ؛ اسکی بدست جمع
شده بودند میگفتند ... میخندیدند ؛

خوشحال بودند
وقتی از کنارشان گذشتم
دردلم نسبت بآنها احساس ترحمی آمیخته با حسد کردم
ترحم به بیخیالی ، نا آگاهی ؛ حسد به بی دردی ، خوشحالی .
خیلی راه رفتم .



وقتی بخواب میرفتم تازه آفتاب دمیده بود .
و وقتی از خواب بر خاستم دود غروب در فضا پاشیده شده بود .
خسته ، سوخته ، درمانده باز سرنگم را پر کردم
.
هنوز ته مانده خستگی دوش در تنم بود که خبر آوردند دوستت
خودکشی کرد .

دوستم خود کشتی کرد

دوستم نیست ...

دوستم تمام شد .

تنها دوستی که زندگی را دوست داشت ، میخواست زندگی کند ،

عشق بورزد؛ آرزو داشت، شور داشت .

تنها دوستی که همواره با من بر سر آلود گیهایم جدال داشت ، تنها

دوستی که بارها بمن گفته بود . تو داری خود کشتی میکنی ... خود کشتی

تدریجی ..

بر مرگش نه گریستم و نه خندیدم

گوئی هیچ ماجرائی شروع نشده بود که پایان گیرد .

من يك مرد مرفینی بودم .

ويك مرد مرفینی نه در مرگ کسی خواهد گریست نه در شادی کسی

خواهد خندید

حتی اگر آن کس مادرش باشد

چرا... چرا... يك مرد مرفینی هم ناراحت خواهد شد

و دلش فرو خواهد ریخت

آنهم در موقعیست که سرنگ پر از مرفینش روی زمین بیفتد و

بشکند .

بگذریم...

دوستم خود کشتی کرد . چون کار دیگری نمیتوانست بکند . چون

شکست خورده بود .

• و شکست را باشکست بزرگتری میتوان جبران کرد .

ولی من ... من تحقیر شده‌ام و یکمرد تحقیر شده هرگز نمیتواند خود

را ازین ببرد .

یادداشت بیست و نهم

بار کاشنده و سنگین من اشکهایم بود ولی غرورم هرگز
اجازه نداد تا قطره‌ای از آن را بخاک بریزم
بهار فصل هرجائی ؛ با آرایش تند زننده خود بسرزمین غمهای
نارس ، دردهای عقیم ، کینه‌های نازا بازگشته است.
سینه طبیعت بی خبر از سوگواری ازدو هیاران ، با نشاط می‌طپد.
تبی گرم در رک خاک می‌دود.
شکوفه‌ها میشکوفند و با بادها میستیزند و پرپر میشوند.

همه جا حتی درخت های خشک نیم شکسته و سوخته گورستانها
جوانه زده اند. تنها دل من است، تنها سینه من است که اندوه کهن خود را
بیرون نمی ریزد.

آبها سینه بر سینه سنک هامیسایند بروی هم میغلطند مینالند.
بادها با شاخه ها نجوا میکنند و میسرایند
پرنده ها بر دشت ها عشق میورزند میخوانند و میرقصند.
تنها من ... من: جغدشوم خرابه های غمهای کهنه بر تارک دروازه
این شهر نوحه خوانی میکنم.

من که هستم.. چه میخواهم؟ .. ازین طرب خانه چه میخواهم؟
چون تفی که ابایس بر پیشانی دوزخ نشینان افکنده باشد برایوان
این شهر نشسته ام.



مرا برانید ... مرا از خود برانید
پیش روید ، بروید بسوی فرداهایتان
پنجه هایتان را بهم قفل کنید صف زنجیری خود را محکم سازید
و با اطمینان گام بردارید از امروز شروع کنید .
هر روز فردائی دارد .
امروز دیر نشده کوچ کنید تا بفردایتان برسید .
باهم پیمان ببندید و با خون خود سو گند بخورید هر کس در راه
ماند فراموشش کنید.
کسی که در راه باز ماند از کسی که از اول همراهتان نیامده خطرناک تر
است از روی لاشه اش بگذرید بشهادت من

همه غبارها را پشت سر بگذارید تا در فردائی شفاف و پر از امید
و آرزو خیمه‌هایتان را بر خاک پربرکت دل‌هایتان برپا سازید.
بروید ... بروید ... بدرود.. بروید تا بفردایتان برسید .
مرا اینجا بگذارید با دیروز خود باقی بمانم .
فردای من در دیروز من است
آینده من در گذشته من مرده است!



بارگران کشنده من اشک‌های من بود که غرورم اجازه نداد آنها را
بخاک بریزم.

ثروت سرشار من غم‌های من بود که هرگز آنها را بکسی نسپردم
میگویند ، خدا بکسانی چیز میدهد که بتوانند نگهداری کنند
و برای همین است که هر گنج نهفته‌ای را بیک افعی سپرده است
چرا که اگر پرهای سحر کننده و حاجت بر آور سیمرغ را هر مرغ
خانگی داشت امروز کسی امیدی در جهان نداشت
من نیز در این مورد بنده بدی نبودم همه آنچه ایزد بمن سپرد ،
همه غمها ورنجه‌ها را جز آنکه زیاد کرده قطره از آن دریارا بهدر ندادم،
تنها یکبار ، یکنفر را ، برای کمک انتخاب کردم که او خود بقدری
بدبختی داشت که از تحملش خارج بود.

من و او مال هم بودیم همراه هم بودیم ، هر دو هرچه بودیم برای
هم بودیم ، افعی یک ریک زار بودیم ولی وعده گاهما جای خطرناکی بود.
دیدار ما در لحظه‌ای سیاه انجام گرفت .

جدائی ما بر سر دوراهی بود که هر دوراه بن بست بود.

روزیکه بهم رسیدیم هردو آلوده بودیم، آلوده محیط مسموم پراز
ریا و فریب خود و لبریز از عصیان از حسد اطرافیان؛

لبریز از دغدغه، از ترس بی پروائی.

لبریز از بیزاری از آنچه که ناچار بعنوان قرارداد در محیط
حکومت میکرد.

دریغ بر ما که با همه همرنگی و همدردی فرسنگها از هم بناچار
دور بودیم.

دریغ بر من و او که محکوم بودیم هر کدام بتنهایی بارگران اندوه
خود را بردوش کشیم و از راه خود برویم

ما هردو آلوده بودیم وقتی بهم رسیدیم ولی از برخورد ثمری جز
این نبردیم که هردو رسوا شدیم و از هم جدا گشتیم



دیروز او را دیدم

با هم هیچ نگفتیم ... از هم هیچ نخواستیم

تنها قلب من فریاد میکرد ولی فریاد دیگری نمیگذاشت فریادهای

قلب من در فضا بیاشد و آن فریاد فریادهای قلب او بود

از کنار هم گذشتم در چشمهای هم ننگریستیم

هر دو گریستیم و اشک هیچکدامان سر از پلک برون نیاورد

هر دو سوختیم

ولی چه سود سوختنی که دودش بجز چشم خودمان بچشم کس

دیگری نرفت

♦♦♦

فرو ریزید ای دیوارهای بهتان بگذارید من اورا ببینم
بگذارید منم بنوشم از زهر کشنده زندگی
بگذارید همه چیز تمام شود
این حرکت بیهوده مداوم مرا هزار بار کشت و زنده ام کرد بگذارید
او در آغوش من حل شود

♦♦♦

کاش ... «پاندورا» کاش غرورم اجازه میداد تا فریاد میزدم .
چرا رفتی ؟
من بی تو نمیتوانم زندگی کنم ؟ ای کاش غرورم اجازه میداد

یادداشت بیست و ششم

پیش خواهم رفت، نه برای رسیدن به
فردا بلکه برای فرار از امروز!

تشنه‌ام ، تشنه

عشقی دردناک در رک کویر تحمل من پرسه میزند

دستم ، پایم ، مژه‌ام ، ناخنم ، قلبم همه جایم از عطش میسوزد

تشنه، تشنه چه؟... نمیدانم

بر که خشک و طاعون زده قلبم زیر ناخنهای خورشیدی سیاه و بی نام

ترك، ترك خورده

تشنه‌ام ، تشنه‌ی يك هنر ديگر
يك روز ديگر ، يك ماجرای ديگر
يك غم ديگر؛ يك عشق ديگر
نمیدانم تشنه چه چیز، تنها میدانم که تشنه‌ام !
با خود میانديشم که من مگر آب چشمه سار آ شو بهان بودم که بارها
سربسنگها کوفته و راهها يافته و پيش دو يده‌ام
حال چه پيش آمده که عمر يست در اين چاله مانده‌ام؟
فاسد شده‌ام ، بو گرفته‌ام ، گند آب شده‌ام بايد راهی پيدا کرد و از
اين چاله گريخت ... بايد گريخت ... کجا ...؟ نمیدانم ... جای ديگر
کسی چه میداند

يا مردابی در انتظارم نشسته است يادریائی
اگر راهی پيدانشد بايد تبخير شد، آری تبخير
بايد نجات يافت
من کرم اين لجن زار نيستم تلاش ... تلاش
تلاش نه برای رسيدن به فردا بلکه برای فرار از امروز

☆☆☆

بیش از اين ادامه باين زندگی يك نواخت از تحمل من خارج است
يا بايد پايان اين ماجرائی که نامش را زندگی گذاشته‌ام و در حقیقت جز تبديل
صبحهای بی شادی به غروبهای بی اندوه نيست؛
اعلام کنم و دست از همه چیز باز کشم و خود را نابود کنم يا اينکه
با يك گام محکم غبارها را پشت سر گذاشته و خود را در آغوش فضای

دیگری بیفکنم .

من بی اندوه و بی شادی نمیتوانم زندگی کنم .

من بی خورشید نمیتوانم چشمهایم را بگشایم

من بی سیاهی نمیتوانم بخوابم

..... من بی عشق بی عشق

.....

بدرودای همه ...

بدرود ای بی تفاوتی ها

ای نه ... های آره

ای آره ... های نه ...

ای چشمهای بی اشاره

ای لبهای بی بوسه

ای قلبهای بی طپش

بدرود ای پیاده زوها ، شبها ، سنگهای آواره

بدرود ای نصرتها ،

ای عمرها ، ای اندیشه ها

...

میروم ، بی هدف خواهم رفت

دیگر هدف من دوری از مبداء است نه رسیدن به پایان

همه چیز را در آتش فراموشی بزرگ خاکستر خواهم کرد

بمن چه

بمن چه که زیر سنگهای آسمانم يك عده بی غم سائیده شوم

بمن چه که:

پرچم دارانی در این میدان کوس برداشتند که طلسم آینده هایشان را
بانخ پرک باعضای تناسلی خود بسته بودند

بمن چه که کسانی لاف هنر میزدند که «اصغر قاتل» نابغه بزرگشان

است •

بمن چه که کسانی صادق هدایت ها را محکوم با نخطاط اخلاقی میکنند

که خود از قاجاق فروشان

.....

همه چیز بمن چه؟...؟

مگر تنها من باید کهنه تابوت آرزوهای يك نسل فراموش شده

باشم •

مگر نه... آدم خواهم شد

آدم... راه خواهم رفت خنده خواهم کرد •

چلو کباب خواهم خورد و آروغ خواهم زد! همین کافی نیست؟

...

در بیمارستان برویم بسته شد و کمتر از مادرم خواست تا اطلاع بعدی

بملاقاتم نیاید

دیگر برایم ادامه دادن بیچنان وضعی دشوار بلکه محال شده بود

آرامشی که مرفین بمن میداد یک صدم دلهره و دغدغه فراهم کردنش

هم نمی شد

همه چیز فروخته شده بود همه چیز بگرو رفته بود

و بدتر از همه من از نعمت شارلاتانی تنها نیروئی که لازمه زندگی

کردن در سرزمین راهزنان و خودفریشان بود ؛ بی بهره بودم و دردناک تر
از همه لقب شاعری بدنبال نامم چسبیده شده بود و کسی که چنین افتخار را
بدست آورد در اینجا وظیفه اش اینست که هر چه دارد بر ایگان در اختیار
اطرافیانش بگذارد

و اگر از بی چیزی در آستانه مرگ قرار گرفت کوچکترین چینی به
پیشانی فراخ و احمقانه اش نیفکند چون شاعر باید دارای اخلاق حسنه و یکمشت
آداب ابلهانه دیگر باشد!

من روزی در حدود صد تومان خرج داشتم
و تنها راه یافتنش قلم زدن بتخم چشمم و اراجیفی تهیه کردن و
بدیگران فروختن و دیگران را بنام و نان رساندن و خود را نابود
کردن بود

...

غروب بود... غروب که دگر تصمیم گرفت باطریقه خواب کردن دست
بمعالجه من بزند .

مرا بروی یک ریخته خواب روی زمین خوابانند
و سائل جراحی همه بالای سرم قرار داشت تا اگر زبانم در اثر «شوک»
راه تنفسم را برید؛

گلویم را پاره کنند و نفسی را که من دیگر از کشیدنش خسته شده بودم
باز هم ادامه دهند

سرنگهای جوشیده و تمیزی پس از دیگری در زیر پوست ، عضله ،
و رگهایم خالی می شد .

و دگر سرسوزن محتوی سرنگ «نستونال» را در وریدم فرو کرد .

وگفت : شاعر جان بشمر

گفتم.. يك.. دو.. سه

و ديگر.. خواب..

خواب..

یادداشت بیست و هفتم

اگر دستهای و نوس نشکسته بود همه میدیدند که :
دردست چپش چند سکه طلاست و در دست راستش قلبی خونین . ،

غبارها فرو می نشینند

زنده ام... هنوز زنده ام

قلبم میطپد صدایش را میشنوم که در شبستان سینه ام طنین

میافکند

اینجا چه میکنم؟.. چه مدتیست لاشه ام را در این اطاق بامانت

گذاشته‌اند؟

لای پلکهای خسته خواب زده‌ام را از هم کمی می‌گشایم
يك سپیدپوش.. يك زن سپیدپوش پائین پایم نشسته
و با چشمان حریص و گرسنه‌اش مرا می‌پاید ..
پلک‌هایم را باز بروی هم فشار میدهم، احساس میکنم که دلم نمی‌خواهد
هنوز هم از این خواب طولانی مصنوعی برخیزم .
می‌اندیشم... آیا من از نو تولد یافته‌ام؟
نه... نه... من تولد نیافته‌ام، از مرگ باز می‌گردم ،
از سر زمین فراموشیها ، از راه‌های غبار آلود برگشته‌ام ؛
هنوز کفم را پاره نکرده‌ام . من از آن دنیا باز می‌گردم : از آنجا که
«قانون»، «ایمان» و «عشق» را بر صلیب فراموشی آویخته بودند،
از آن دیار که عیسی بحواریون خیانت کرد .

از سر زمینی بنام «هیچ»

راستی زنده‌ام ؟

باز بسینه‌ام گوش میدهم صدای قلبم را می‌شنوم که در طول دالان وجودم

می‌پیچد

قلبی که سالها خاموش بود قلبی که سالها پیش خاموشش کردند
باز صدا میکند

اما دیگر آن صدای پاك و پر شور که چون آهنگ زنگهای کاروان

امید بود ، از آن بر نمی‌خزد !

قلبم باز هم می‌تپد و مرا صدا میکند اما با صدایی خفه شکسته با

صدای مرگ چون صدای ضربه تلنگر يك زن مست هر جایی بر لبه يك ساغر

ترك خورده .

پلکهایم را باز روی هم میفشرم .! گوئی میخوام یکبار دیگر با
گذشته بدرود کنم..

گذشته ... تنها تصاویر مبهم و فراموش شده ای جلوی چشم رنگ
میبازند .

با خود میاندیشم چه کردم... سالها فراموشی... شکستهای بی جبران،
عشقها و عشقها..

ه: ... نه دیگر نمیخوام گذشته را ببینم ... بیزارم..

از همه گذشته خود متنفرم . گذشته ای که زمانی آینده بود گوئی در
جنگل خاطرات گذشته من تنها یک پرنده آبی ... یک پرنده خوشبختی وجود
داشت که همه زندگیم را برای بدست آوردنش به در دادم .

که وقتی بچنگش آوردم در لای دستهایم تغییر شکل داد و خفاشی شد
در لای دستهایی که نه خط عشق داشت نه خط زندگی .
کی میداند ؟ شاید کنه ابر دست های من بود!



پلکهایم را ... از هم گشودم

زنی بار و پوش سپید پائین پایم روی صندلی نشسته بود و مرا میپایید
دکتر وارد شد :

حرارت دردناکی در استخوانهایم میدوید، با تمام سلولهایم تشنه
مرفین بودم

و با تمام فکرم متنفر از مرفین

دکتر سیگاری آتش زد و بدستم داد ولی انگشتهایم قدرت نگهداریش

را نداشتند ، باسختی بلبم رساندم ولی میلم نکشید ... بدور افکندم!
دکتر خندید گفت :

- پانزده روز است حتی سیگار هم نکشیده‌ای برای همین است که
میل‌نداری پس از تزریق داروهائی که برای تقویت لازم بود .
اطاقم را تغییر دادند



پنجره اطاق را گشوده‌ام او آخر بهار است باغبان با گل‌های رز باغچه
بیمارستان عشق می‌ورزد عطر گل‌ها با بوی مغموم کننده‌ناشناسی که از داروهای
مختلف در فضا پیچیده ، بجدال برخاسته‌اند
احساس می‌کنم قدرت از دست رفته‌ام را باز یافته‌ام
من همیشه باین عقیده بوده‌ام که سختی بیمارستان در هفته اول است
بعد با محیط انسان خو می‌کند .

ولی هر روز بیمارستان برای من قرنی طول میکشد . با اینکه
هیچکس بیرون از این محیط در انتظارم نیست هر آن منتظرم زودتر
آزادم کنند

دکترهای جوان و پرستارها می‌کوشند سرگرم کنند. اما همه کس
و همه چیز بیمارستان برایم غیر قابل تحمل شده .

نمیدانم در بیرون چه خبر است ؟ گوئی ناشناسی همواره کنار در
بیمارستان منتظر من است ، که من او را نمیشناسم

بمادرم اجازه دیدارم را داده اند ولی این کافی نیست هر روز به رئیس
بیمارستان که از دوستانم میباشد گله می‌کنم که من به بودی یافته‌ام چرا
بیموده مرا نگه داشته‌اند.

دیشب فکر میکردم که پیدا کنم چه نیازی مرا بر این داشت که چند
سالی از بهترین سالهای زندگیم را در غبار گم کنم .
امروز فکر میکنم تا بلکه بیایم چه انگیزه‌ای باعث شده که از غبارها
بگریزم .

با اینکه دلم برای بیرون رفتن از بیمارستان پر میزد، نمیدانم چرا از
بیرون نیز میترسم!

.. میترسم از شهر از خیابانها از آدمها میترسم .
گوئی آنجا غبارها ، غلیظتر شده و بروی هم متراکم گشته اند تا
بمجرد اینکه من از بیمارستان خارج شوم مرا در خویش فرو بکشند و از
چشمها پنهان کنند .

آنگاه همه بخندند.. بکشمکش احمقانه ای که من با وجود خویش
میکم بمردی بخندند که باشمشیری چوبین بجنک خدا رفت .
از خود با اندیشه‌ای درهم شکسته میپرسم چه باید کرد ؟
باچه سلاحی باچه قدرتی باید بجدال محیطی مسموم و غبار آلوده
رفت .

چگونه باید در میان شکست خوردگان لاف پیروزی زد ؟
آیا این شهادت در من باقیست که دست دوستی را بفشارم که بوی
خون من از آن بمشام میرسد ؟

و نوسی راستایش کنم که اگر دستهایش نشکسته بود .
همه میدیدند که دردست چپش چندسکه طلاست و دردست راستش
قلب خونین من !

و باخاکی تیمم کنم که در زیرش قهرمانان بخواب رفته اند.

ولی با همه اینها بخود نوید میدهم.
مأیوس نباش! تنها کسانی شکست خورده‌اند که برای پیروزی
جنگ کرده‌اند.

چه باید کرد؟
باید پیش رفت گرچه بازهم شکست در کمین نشسته باشد!
جز بازداشتگاه.
برای شکست خوردگان استراحت گاهی نساخته‌اند که بنشینند
و منتظر فتح باشند.

آخرین یادداشت

ای غریبه آشنا... بدرود

چیزی به نیمه روز نمانده .

جنازه آفتاب توی پیاده روی خیابان افتاده .

بسان زرد زخمی که دلمه های رویش را با ناخن کنده باشند خورشید

روی بدن آسمان وق زده است .

جای گل میخ بو طین سر بازان روی سینه اسفالت نرم شهر فرورفته .

هر چه لگد بر سر و روی سایه ام میزنم باز مرا رها نمی کند و پاهای

مرا گرفته و خودش را بروی زمین بدنبالم میکشد نمیدانم چه روزیست .
لازم هم نیست بدانم .

دستهایم را در جیب شلوارم کرده‌ام و توی پیاده‌رو پرسه میزنم
جلویم يك دختر و پسر جوان پنجه‌هایشان را درهم فرو کرده‌اند
و پیش میروند

گوئی هدفی دارند که مطمئن گام بر میدارند
آها ... کنار يك ویتربین ایستادند. منم ایستادم.
پشت ویتربین يك مجسمه كوچك و نوس است
آنطرفش يك شیشه عطر بروی يك تکه مخملی سرخ
احساس نیمه‌آشنائی دردورهای قلبم با فریادی کوتاه خفه میشود
پسر و دختر جوان راه میافتند همانطور با گامهای تند پیش میروند
صدای موسیقی آرامی از مغازه صفحه‌فروشی آنطرف خیابان
بدنبالشان میدود

یاد عشق میافتم ... یاد آدمها میافتم ... یاد ... و دل و دماغ ندارم
و گرنه هوس کردم که يك شیشکی ببندم
آره يك شیشکی ... با احترام عشق ؛ با تمام شکوهش ؛ بخاطر
زندگی و مخلفاتش ؛

بخاطر کانون سعادت و آرامش و قنடاقهای کثیف ؛ بخاطر بشریت ...
آری بشریت .

و بیشتر از همه بخاطر مردی که آلوده احساساتی ابلهانه شدو
در غبار گم گشت .

يك نگاه دیگر پشت ویتربین ، و اکنون جلوی من است سایه

عجیب دارد .

بساقهای پایش نگاه میکنم با همان نگاهی که يك آدم سیر و
بی‌اشتها بلواه کالباس میکند .

رسیدم ... رسیدم ...

باز چکنم - چکنم شروع شد سر يك چهار راه رسیدم نمیدانم از
کدام طرف بروم .

تکیه‌ام را بنرده‌های آهنین کنار خیابان میدهم .

ودست میکنم از جیب پشت شلوارم يك تقویم کهنه را بیرون می‌آورم .

ورق میزنم .. میخوانم .. يك مشت درری وری : يك مشت کلمات

ابلهانه ضدونقیض ، يك مشت جیغ و داد بی‌خودی ، هر صفحه متضاد با صفحه

دیگر . در صفحه اول نوشته : مردی که در غبار گم شد .

تمام صفحات دیگر سیاه است بجز صفحه آخر

پایان

منتشر کرده‌ایم :

شاعرانه‌ها

برگزیده‌ای از شعر معاصر ایران

به انتخاب : م . آرام

کتاب بدون رعایت هیچ تقدم و تأخري شعرهائي از نوزده شاعر شناخته شده را دربر مي گيرد و تا حد امکان سعی بر آن بوده که از تازه ترين اشعار آنان استفاده شود .

شاعران دفتر (شاعرانه‌ها) :

شاملو - اخوان ثالث - رحمانی - شاهرودی - نادرپور -
هنرمندی - ابتهاج - سپهری - آتشی - مشیری - زهري -
رويائي - مشرف آزاد - اوجی - کسرائی - مجابی - مصدق -
فرخزاد و نيماهستند .

برای چاپ و نشر هرگونه کتاب

آماده همکاری باشما هستیم

سازمان نشر امید - تهران، صندوق پستی ۷۱/۱۵۱

تلفن : ۳۳۵۲۰۸

نثر معاصر ایران

۱

